

# سوزان باردین تازه عروس

هلن ڈر بویلستون

ترجمہی آزادہ بیطرف

انتشارات گیل - تهران

بویلستون، هلن در، ۱۸۹۵ -

Boylston, Helen Dore

سوزان باردن تازه عروس / هلن در بویلستون؛ ترجمه‌ی آزاده بیطرف. - تهران: گیل، ۱۳۸۰.  
۱۷۶ ص.

ISBN 964-6626-13-0

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

Susanne Barden Jung verheiratet.

عنوان اصلی:

۱ - داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰. الف. بیطرف، آزاده، مترجم. ب. عنوان.

۸۱۳/۵۲

س ۹ و ۳۵۰۵ PS

م ۸۰ - ۲۱۵۳۲

کتابخانه ملی ایران:

محل نگهداری:



- سوزان باردن تازه عروس

- نوشته‌ی: هلن در بویلستون

- ترجمه‌ی: آزاده بیطرف

- نوبت چاپ: یکم - ۱۳۸۰

- تعداد: ۳۰۰۰ نسخه

- حروفچینی و لیتوگرافی: موسسه امید

- چاپ و صحافی: رودکی

انتشارات گیل: تهران، صندوق پستی: ۴۳۶ - ۱۴۱۴۵

E\_mail: Guilpub@hotmail.com

تلفن: ۸۷۱۶۳۹۱

ISBN 964 - 6626 - 13 - 0

شابک ۹۶۴ - ۶۶۲۶ - ۱۳ - ۰

هلن د. بویلتون در سال ۱۸۹۵ در «پورتسموث» آمریکا متولد شد. او مدتی طولانی در یکی از بیمارستانهای بوستون مشغول به کار بود و تجربیات خود را در بیمارستانی نظامی در فرانسه و بالکان کسب کرد. بعدها به عنوان متخصص بیهوشی مشغول به کار شد. حتا بعد دوباره به وطن خود آمریکا بازگشت و زندگی خود را در مزرعه‌ای در کنتاکی ادامه داد.

او با سری کتابهایش تحت عنوان «سوزان باردن» و «کارل» به عنوان نویسنده‌ای که با نوشته‌های خود مخاطبینش را خندانده و آنها را سرگرم می‌ساخت، به خصوص مورد استقبال دختران جوان قرار گرفت و شهرتی جهانی کسب کرد. هلن در بویلتون نویسنده‌ای برجسته است که نه تنها زندگی را می‌شناسد، بلکه آن را به زیبایی نیز ترسیم می‌کند.

## فهرست

۵	دلهره.....
۱۵	مهم ترین روز زندگی.....
۲۷	اولین برخورد.....
۳۵	شبی در خانه.....
۴۱	مسائل سطحی - تأثیرات عمیق.....
۴۷	موضوع چیست؟.....
۵۷	دختری عجیب.....
۶۳	یک مشکل دیگر.....
۷۳	برخورد.....
۸۵	مه.....
۱۰۱	امید، همیشه هست!.....
۱۰۹	پذیرایی خارج از خانه.....
۱۲۱	دغدغه‌ها.....
۱۳۳	عموی خوب.....
۱۴۷	سوء تفاهم.....
۱۵۷	راز گمده.....
۱۷۳	آوارگی بس است!.....
۱۸۱	روز استقلال.....
۱۹۷	آغازی دوباره.....

## دلهره

اوایل پاییز بود. گرچه ابتدای ماه سپتامبر بود، اما شاخ و برگ درختان در قسمت شمالی کوه‌های سپیدپوش نیوهمپشایر<sup>۱</sup> به رنگ‌های زرد و قرمز درآمده و قله‌های تیز و کنگره‌دار سر به آسمان آبی برافراشته بودند.

در پایین این رشته کوه‌ها و در قسمت دره مانند اسپرینگ دال<sup>۲</sup> اما هوا هنوز گرم بود؛ درست مثل تابستان. و درختان افرا در جاده‌ی اصلی، رنگ سبز برگ‌های لطیف خود را حفظ کرده بودند.

خانه‌های سپید رنگ این منطقه‌ی کوچک کوهستانی که توسط سیلوهای متعدد احاطه شده بودند، به طرزی زیبا در دو سوی رودخانه قرار داشتند. شهری کوچک و ساکت در دل دره‌ای آرام. که گویی هیچ‌گاه حادثه‌ای در آن روی نمی‌دهد. اما در یک بعد از ظهر آفتابی و زیبای ماه سپتامبر بالاخره اتفاقی افتاد، گرچه نه دقیقاً در همین مکان، اما در چمن‌زاری سر سبز در قسمت فوقانی تپه، جایی که آجرهای ساختمان تازه بنا شده‌ی بیمارستان پیدا بود.

اتومبیل‌هایی پشت سر یکدیگر شتابان و بدون وقفه از دری بزرگ وارد محوطه می‌شدند و در مقابل ورودی ساختمان اصلی توقف می‌کردند.

از هر اتومبیل دختری جوان که ظاهراً دست و پای خود را نیز گم کرده بود، با ساکی در دست به همراه پدر و مادر و یا سایر بستگان پیاده می‌شد. بعد از این که چمدان بزرگ سفری نیز از صندوق عقب خارج می‌شد. این گروه کوچک به درون

1. New Hampshire

2. Spring dole

سالن ساختمان می‌رفتند، اما خیلی زود به همراه پرستاری سفید پوش از در پشتی بنا ظاهر می‌گشتند. جلوی ساختمان، جوانی لاغر اندام با ماشین چمن زنی، مشغول زدن چمن‌ها بود. و هر از گاهی سر خود را بلند می‌کرد و با حالتی مغموم نگاهی حيله گرانه به بالکن آفتاب‌گیر که حالا دیگر از شدت ازدحام در حال انفجار بود، می‌انداخت و با خود می‌گفت:

«اگر همه چیز خوب پیش برود، اسمم را عوض می‌کنم.»

در همین حال تمامی بیماران بیمارستان نیز به مناسبت این لحظه در آنجا جمع شده بودند، تقریباً همگی آنها از اهالی اسپرینگ دال و یا حومه‌ی آن بودند.

آنها با نگاه‌های کنجکاو خود، دختران جوان تازه وارد را که توسط پرستاران از راهی مشجر به سمت «اجت هایم»<sup>۱</sup> هدایت می‌شدند، زیر نظر می‌گرفتند. اجت هایم نام مکانی بود که پرستاران بیمارستان در آن سکونت داشتند و در حقیقت خوابگاه آنها محسوب می‌شد.

در میان دختران همه نوع تپیی به چشم می‌خورد؛ دخترانی با اندام‌ها و هیكل‌های بزرگ یا کوچک، دختران لاغر، چاق، زیبا و یا دخترانی که کمتر زیبا بودند. آنها گرچه در ظاهر متفاوت بودند، اما همگی در یک نکته اشتراک داشتند. اول این که همگی شان جوان بودند و دوم این که همگی حالت وحشت‌زده داشتند. بعد از این که پرستاری سفید پوش آخرین دختر را به سمت خوابگاه پرستاران راهنمایی کرد. سپس نگاهی غیر قابل امتناع به بالکن آفتاب‌گیر انداخت و با خود چیزی زمزمه کرد.

قد بلند و باریک اندام بود و با قدم‌هایی بلند و جهش دار راه می‌رفت. کک مک صورت، حالت بینی که به طرز ظریفی به سمت بالا انحنا داشت و ابروهایی که به بالا کشیده شده بودند، به صورت این پرستار جوان حالتی جسور و شجاع می‌بخشید. کلاهی سفید و کوچک با یک نوار مخمل سیاه به حالتی کج روی موهای قهوه‌ای و

ابریشم گون او قرار داشت. لباس پرستاری انگار قالب تن او بود. کفش‌ها و جوراب‌هایش نیز به سپیدی برف بودند. در همین لحظه صدای بیماری که از طبقه دوم سر خود را به پایین خم کرده بود، او را از حال و هوای خود بیرون آورد:

«دوشیزه فان دایک<sup>۱</sup>، چند نفر آمدند؟»

دوشیزه فان دایک نیز با حالتی طعنه آمیز گفت:

«حتم دارم که خودتان این را بهتر از من می‌دانید. شما تمام بعدازظهر را سر پست

خود بوده‌اید.»

مرد لبخند زنان پاسخ داد:

«بله درست است! حتا به نفر رو هم از قلم نینداختم.»

«کاتارینا<sup>۲</sup> فان دایک حرکتی نامحسوس به سر خود داد و از آنجا دور شد. در حالی که از پله‌های عریض و سنگی بالا می‌رفت. نگاهی گذرا به بنای بیمارستان انداخت. این ساختمان توسط «الیاس تد»<sup>۳</sup> یکی از ثروتمندان، اسپرینگ دال، هزینه و ساخته شده بود. او مدیریت بیمارستان را به پزشک جوان، دکتر «بری»<sup>۴</sup> که همواره آرزوی داشتن یک بیمارستان را در این منطقه‌ی کوهستانی در سر می‌پرورانید، سپرده بود. بیماران از دهکده‌های دورافتاده که لابه لای کوه‌ها پنهان شده بودند و از خود اسپرینگ دال یا مناطق اطراف به این بیمارستان مراجعه می‌کردند. کسانی که وضعیت مالی بهتری داشتند، برای بستری شدن پول پرداخت می‌کردند، اما افرادی که توانایی مالی نداشتند، به صورت رایگان مورد معالجه قرار می‌گرفتند.

اهالی اسپرینگ دال به بیمارستان خود افتخار می‌کردند و در هر فرصتی زبان به تعریف از آن می‌گشودند. البته از تمجید بیش از حد نیز پرهیز می‌کردند. جمله‌ی: «جای بدی نیست» تعریفی بود که در میان آنها رواج داشت.

کاتارینا فان دایک در حالی که در سالن را باز می‌کرد با خود اندیشید: «واقعا هم

جای بدی نیست.» دو طرف سالن در فواصلی معین نیمکت‌هایی قرار گرفته بودند و پشت میز اطلاعات زنی مسن و شهری نشسته بود که به محض شنیدن صدای پا سرک کشید و در همان لحظه با چشمانِ خاکستری رنگ و باهوش فان دایک مواجه شد. از طرز صحبت کردن آن دو پیدا بود که دوستان صمیمی هستند.

«آنه»<sup>۱</sup> با حالتی مادرانه و نگران سوال کرد: «همه چیز خوب پیش می‌رود کیت؟»<sup>۲</sup>

«بله آنه... فقط این که مریض‌هایی که حتی می‌توانند سینه خیز بروند، بیرون آمده‌اند و کاری جز زل زدن به دخترها ندارند.»

«آه، عیبی ندارد. بالاخره نوعی تنوع است.»

«خب آره. اما دخترهای بیچاره اصلاً نمی‌دانستند کجا را باید نگاه کنند و از شدت خجالت پای خودشان را لگد می‌کردند.» سوزی<sup>۳</sup> در دفتر کارش است.»

«بله. او حسابی ترسیده است نمی‌خواهید سری به او بزنید؟»

کیت سرش را به علامت مثبت تکان داد و به سمت راهرویی طویل رفت. پاشنه‌های لاستیکی کفش‌هایش روی کف پوش سالن صدایی جیغ مانند ایجاد می‌کرد. جلوی دری بسته لحظه‌ای مکث کرد، سپس با قدرت تمام در را گشود، پا به درون اتاقی کوچک گذاشت، و آه کشان خود را روی یک صندلی انداخت.

«خب سوزی، حالت چطوره؟»

پرستار جوانی که کنار میز تحریر نشسته بود، جوابی نداد. بدون این که متوجه حضور فان دایک شود، به جایی زل زده بود.

اونیفورم پرستاری او نیز کاملاً به اونیفورم کیت شباهت داشت، با این تفاوت که کلاه سفید پرستاری صاف‌تر روی موهای حلقه حلقه و قرمز رنگ او قرار گرفته بود. صورتش زیر کلاه به ظرافت آراسته شده بود و تأثیری لطیف بر مخاطب

می گذاشت. چشمان قهوه‌ای رنگ او بسیار شفاف بود و گردی چانه‌اش گرچه نامحسوس بود، اما فرم خاصی داشت که قاطعیت و مصمم بودن او را نشان می داد. کیت لحظاتی زیر چشمی او را برانداز کرد و سپس فریاد زد: «خدای بزرگ، سوزی حواست کجاست؟»

پرستار به آرامی پاسخ داد: «نمی دانم کیت، من دلواپس‌ام. آیا حقیقت دارد؟ من واقعا...؟»

«بله، تو واقعا مدیر یک مدرسه‌ی پرستاری هستی. ادامه بدهم؟ تو تنها بیست و پنج سال داری و تا کمی قبل از این خودت هم دانشجوی رشته‌ی پرستاری بودی. تو هیچ تجربه‌ای در اداره‌ی یک مدرسه‌ی پرستاری نداری و همه چیز خراب خواهد شد.»

«اما کیت، گوش کن...»

«من هفته‌ها به حرف‌هایت گوش دادم. حالا نوبت من است که حرف بزنم. قیافه‌ای بگیر که انگار کشتی‌هایت غرق شده‌اند. آیا دکتر بیل بری<sup>۱</sup> را به خاطر می آوری؟»  
«منظورت مدیر بیمارستان است؟»  
«حین گفتن این حرف چال‌هایی در دو طرف گونه‌های سوزی به وجود آمدند، «بله به سختی یادم می آید.»

«بیل خیلی خوشحال می شود این جمله‌ی تو را بشنود. این را می دانی که با او ازدواج کرده‌ای؟»

«بله، بله اما...»

«اما بی اما! آیا الیاس تُد تو را به سمت مدیره‌ی مدرسه‌ی جدید پرستاری معرفی نکرد؟ خوب می دانی که الیاس تد مردیست که کاملا اساسی فکر می کند.»  
«درسته اما فکر می کنم در این یک مورد اشتباه کرده است.»

کیت حرکتی از سر بی صبری کرد: «مزخرف نگو سوزی! آیا تو تمام کارهایی را

که لازم است یک نفر انجام دهد تا بهترین پرستار بین بهترین ها شود انجام نداده‌ای؟ تو یک دوره‌ی شش ماهه‌ی مدیریت را گذراندی. ماری ادیسون<sup>۱</sup> را به عنوان یکی از دستیارانت به اینجا آوردی و سه سال او را موظف به انجام کار کردی. خوب می‌دانی که ماری یک زن چهل و پنج ساله است و از شدت تجربه در حال انفجار. به علاوه تو گروهی از بهترین پرستارها را که همگی از همکلاسان قدیمی خود ما بودند در بیمارستان به کار گرفتی و حتا لویز ویلمونت<sup>۲</sup> را به عنوان پرستار کشیک شب انتخاب کردی. برای این یک مورد دیگر واقعا متأسفم.»

«بر علیه لویز چیزی نگو کیت! البته قبول دارم که مثل آدم‌های عصا قورت داده می‌ماند، اما بسیار لایق است.»

«خب پس دیگر نگران چه چیز هستی؟»

«آخ، چطور بگویم کیت. معمولا خیلی از مدارس پرستاری مدت زیادی دوام نمی‌آورند، فقط به این خاطر که پرستارهای خوبی در آن آموزش داده نمی‌شوند.»  
«اما بیمارستانی که صدها تختخواب دارد، جایی کوچک و معمولی نیست. تو همیشه باید به خاطر داشته باشی که ...»

در همین لحظه ضربه‌ای به در زده شد و بلافاصله در باز شد. دختری جوان با موهایی آشفته به رنگ قهوه‌ای روشن و چشمان آبی که بسیار هیجان زده می‌نمودند به داخل اتاق سرک کشید.

«کیت، آنه گفت بهت بگویم که همین الان سه دختر دیگر وارد شدند. دوشیزه ادیسون در اجّت هایم است، ممکن است که تو ....»  
«متشکرم ماریانا!<sup>۳</sup> الان می‌آیم!» کیت برخاست.

سر دختر جوان ناپدید و در با صدایی ناهنجار بسته شد.

کیت در حالی که آماده‌ی رفتن می‌شد گفت: «یک چیز کاملا مشخص است،

ماریانا به تنهایی بیشتر از تمامی آن دانشجویهای دیگر خرابکاری بار می آورد.»  
سوزی با حالتی استهزا آمیز جواب داد: «چه آرامش بخش! همیشه یک آدم  
مأیوس و دلسرد را مطمئن می کنند که همه چیز عاقبت بدی خواهد داشت.»

کیت آرام خندید: «معذرت می خواهم! خوب پس فعلا خداحافظ!»

مدیره‌ی جوان مدرسه‌ی پرستاری تنها و بی حرکت به روی صندلی خود باقی  
ماند. در دفتر کار او که رنگ روشنی به دیوارهای آن زده بودند همه چیز بیش از  
اندازه ساکت و آرام بود. سر و صدای ساختمان اصلی بیمارستان به زحمت شنیده  
می شد و برای سوزی به قدری عادی بود که حتا آنها را نمی شنید.

اما پس از چند لحظه از میان پنجره‌ی باز اتاق صدای قدم‌ها و صحبت‌هایی را شنید  
که به سوی خوابگاه پرستاران نزدیک می شدند.

کیت سه دانشجوی جدید و تازه وارد را به اتاق‌هایشان راهنمایی می کرد.

در چشمان سوزی خنده‌ای پدیدار شد. با کمی احساس همدردی به صورت‌های  
ترسیده‌ی دخترکانی فکر کرد که شخصا جهت پذیرش در مدرسه‌ی پرستاری اقدام  
کرده بودند.

پنج دختر از شاگردان کلاس جدید از اهالی خود اسپرینگ دال بودند، هفت نفر  
از آنها از حومه‌های اطراف و بقیه‌ی شاگردان از دیگر مناطق نیوانگلند<sup>۱</sup>. برخی  
دختران پزشکی بودند که بیل بری آنها را می شناخت، بقیه از آشنایان سوزی بودند و  
پدر دو دختر نیویورکی نیز از دوستان الیاس تد محسوب می شدند.

سوزی با نگرانی با خود اندیشید: «همین آشنایی‌های شخصی کار را سخت‌تر  
می کند. اگر کاری درست انجام نشود در مقابل غریبه‌ها آن قدر ناخوشایند نیست که  
در مقابل آشناها.»

«اما من تنها نخواهم بود، بیل همواره در کنارم خواهد بود.» با این فکر صورت

سوزی از خوشحالی برقی زد، با انرژی کث و قوسی به بدنش داد، سرش را بالا گرفت و برخاست. سپس به سمت پنجره‌ی باز اتاق رفت.

روی لبه‌ی پنجره گلدانی با گل‌های آبی رنگ قرار داشت که غنچه‌های زیبای آن در باد ملایم تکان می‌خورند. بوی گل‌ها با بوی چمن تازه زده شده‌ی محوطه‌ی بیرون عطر خوش آیندی را پراکنده می‌کرد. سوزی یکی از گل‌ها را بیرون کشید و در میان انگشتان بلند و باریک خود چرخاند.

سپس چمن‌های سبز و ساختمان نوساز بیمارستان را با چشم دنبال کرد، لحظه‌ای نگاهش به روی خانه‌ی کوچک و زیبای شخصی خودش که به نظر می‌رسید پشت درختان مخفی شده است، ثابت ماند و بعد دوباره به قله‌ی کوه‌ها و آسمان آبی رنگ بالای سر خود نگاه کرد. با کمی عصبانیت با خود فکر کرد: «واقعا من دلواپس چه چیزی هستم. دیگر بس است!»

سوزی سعی کرد با فکر نکردن به مدرسه‌ی جدید پرستاری از شر افکار مزاحم خلاص شود آیا نمی‌توانست برای یکبار هم که شده به چیز دیگری فکر کند؟ مثلاً به گلی که در دست گرفته بود. چقدر این غنچه‌ی کوچک، زیبا و لطیف و چقدر کامل بود! او یکی از گل برگ‌های آن را که مانند مخمل نرم بود، لمس کرد.

مطمئناً دیگر تا این زمان تمامی شاگردان کلاس جدید وارد شده بودند - بیست و پنج دختر جوان دلواپس که می‌بایست به زودی با مدیره‌ی مدرسه که خود نگران تراز آنها بود، ملاقات کنند. در ابتدا سوزی با پیشنهاد ماری ادیسون جهت پذیرش بیست و پنج شاگرد مخالفت می‌کرد. آیا تعداد آنها زیاد نبود؟ آیا پانزده نفر کافی نبودند؟ ماری با اعتراض جواب داده بود: «معلوم است که نه! شما باید طوری حساب کنید که چندتایی از آنها را از دست بدهید.»

«از دست بدهم؟ اما آخر چرا؟»

ماری با تجربه‌ی زیادی که داشت توضیح داده بود که تعدادی از آنها بعد از مدتی

از این رشته خوششان نخواهد آمد بعضی دیگر بیمار خواهند شد و بعضی دیگر خواهند گفت که برای این کار ساخته نشده‌اند. مسئله‌ای همیشگی در هر مدرسه‌ی آموزشی. پس بیست و پنج نفر برای شروع کار زیاد نبودند.

و حالا، هر بیست و پنج دختر جوان آنجا بودند. بالاخره سوزی از منحرف کردن افکار خود دست برداشت. شاخه‌گلی را که برداشته بود دوباره به گلدان بازگرداند و به لبه‌ی پنجره تکیه داد.

آیا واقعاً هفت سال از شروع زمانی که خود او تحصیلاتش را در رشته‌ی پرستاری آغاز کرده بود می‌گذشت؟

«خداوند! انگار همین دیروز بود!» در کلاسی که او بود شصت و دو دانشجوی دیگر نیز بودند و کیت هم در میان آنها.

بیل بری نیز در بیمارستان بزرگی که او دوره‌ی آموزش عملی خود را می‌گذراند انترن بود.

سوزی در روز دریافت لیسانسش با بیل نامزد کرده بود.

سه‌سش ماه به عنوان مددکار در نیویورک مشغول به کار بود و بعد از آن، مدتی طولانی به عنوان پرستار بخش در اسپرینگ دال، انجام وظیفه کرده بود.

بالاخره بیل و او توانسته بودند با یکدیگر ازدواج کنند و حالا -

با صدای زنگ تلفن، افکار سوزی پاره شد. پرستار بخش ارتوپدی از او می‌خواست که خود را هر چه سریع‌تر به آن بخش برساند. برای یکی از مریضان قدیمی اتفاقی افتاده بود و اکنون مجدداً به بیمارستان آورده شده بود. او که در زمانی که سوزی به عنوان پرستار بخش در آن قسمت کار می‌کرده، بستری بوده است، دوباره سراغ سوزی را می‌گرفت. سوزی بلافاصله خود را بالای سر بیمار رساند.

البته مدیره‌ی یک مدرسه‌ی پرستاری به ندرت رابطه‌ای نزدیک با بیماران پیدا می‌کند، چرا که وظیفه‌ی اصلی او پشت میز کار است. اما سوزی با رغبت و میل با

بیماران تماس برقرار می‌کرد. حتا بیل و او هنگامی که پیرمرد از روی شیروانی سقوط کرده و به کمر خود آسیب رسانده بود، با یکدیگر این بیمار را مورد معالجه و مراقبت قرار دادند. مدت‌ها بود که سوزی می‌دانست او باید مورد عمل جراحی قرار گیرد و حالا پیرمرد همچون کودکی خود را به او آویخته بود.

پس از مدتی صرف وقت با بیمار بخش ارتوپدی، هنگامی که سوزی به دفتر کارش برگشت، مادر یکی از پسر بچه‌هایی که در بخش کودکان بستری بود را منتظر خود دید. مادر پسرک دو جین تخم‌مرغ تازه نیز به همراه آورده بود. از آنجا که خانواده‌ی پسرک وضع مالی چندانی نداشتند قادر به پرداخت مخارج بیمارستان فرزند خود نبودند. و البته سوزی این مسئله را خوب درک می‌کرد که زن، تخم‌مرغ‌ها را نه تنها جهت شادی بچه‌های بستری در بخش، بلکه به خاطر عزت نفس بالای خود، به همراه آورده است. سپس با گرمی از او تشکر کرد و مدتی با او به صحبت پرداخت. بالاخره، سوزی دوباره تنها شد. ناگهان چشمش به عکسی از بیل افتاد که درون قابی زیبا روی میز کارش قرار داشت و بلافاصله افکارش متوجه گذشته شد.

با خنده با خود زمزمه کرد: «مهم‌ترین روز در زندگی یک دختر جوان، آن هم چه روزی!»

## مهم‌ترین روزِ زندگی

در ذهن سوزی، به صورت ناخودآگاه، دفتر کارش به اتاق خواب شخصی او در خانه‌ی پدر و مادرش مبدل گشت و گویی که حقیقت باشد، صدای نگران مادر را به وضوح شنید که او را صدا می‌زد:

«سوزی، هنوز بیدار نشده‌ای؟ هوا عالیست. باید بلند شوی!»  
«بله، مامان.»

ماکسل<sup>۱</sup> سگ کوچک و سیاه قهوه‌ای سوزی روی تخت پرید. او با شدت دمش را تکان می‌داد و با خوشحالی سوزی را لگدمال می‌کرد. سوزی سگ کوچک را به نرمی به خود فشرد، سپس به سرعت او را کناری گذاشت و با هر دو پا از تخت پایین پرید. کمی بعد با عجله در اتاق مهمان را باز و با دقت درون آن را نگاه کرد.

لباس سپید و زیبای عروسی او که از جنس حریری شفاف و ظریف بود، مانند رؤیایی لطیف روی تخت باز شده بود. قلبش با تپش‌هایی محکم شروع به زدن کرد؛ لحظه‌ای بی حرکت به این صحنه‌ی عطرآگین خیره ماند، اما ناگهان تکانی خورد.

«نه ماکسل، این کار را نکن!» سپس با دو قدم، خود را به سگ کوچک رساند و او را که آماده‌ی پریدن به روی لباس‌های زیر سپید رنگ و حریرش که در کنار لباس بلند عروسی قرار داشتند، بود را گرفت.

حالا نوبت فریادهای ماری<sup>۲</sup> بود. که از بیست سال پیش خدمتکار باردن‌ها بود.

1. Maxl

2. Marie

«دوشیزه سوزی، صبحانه سرد می‌شود!»

«آدم، ماری.»

زنگ تلفن و زنگ در همزمان به صدا درآمدند. ماری در حالیکه نفس نفس می‌زد از این سو به آن سو می‌رفت. هنگامی که سوزی در سالن غذاخوری را باز می‌کرد، غرغر او را شنید:

«از ساعت هفت صبح، اوضاع همین‌طوره.»

دکتر باردن با لبخند دخترش را ورنانداز کرد و پرسید: «آیا برای بزرگترین روز زندگی آماده‌ای؟»

سوزی زیر لب زمزمه‌ای کرد و گونه‌ی پدرش را بوسید. سپس در کنار برادرش تدا نشست.

تد با کمی دستپاچگی از او سؤال کرد:

«چه احساسی داری خواهر کوچولو؟»

سوزی در حالیکه برای خود قهوه می‌ریخت و همزمان چند تلگرام که در کنار بشقابش قرار داشت را می‌خواند، گفت: «چه احساسی باید داشته باشم؟» بعد دوباره با حالتی گیج از خود پرسید:

«واقعا چه احساسی باید داشته باشم؟» به نظرم می‌آید که سرگیجه دارم. همه چیز به نظرم غیر واقعیت.

«باید حسابی به خودم مسلط شوم. آخ، چقدر خوب می‌شد اگر مادر می‌آمد و چند حرف درست و حسابی می‌گفت!»

خانم باردن سرگرم تهیه‌ی آخرین تدارکات بود. از بیرون صداهایی دلگرم‌کننده به گوش می‌رسید.

سوزی برای این‌که دستخوش این سر و صداها نشود، شروع به صحبت کرد. گفت

که اکنون بیل می‌بایست به همراه کیت، ماریانا و آنه در راه باشند.  
«گفتند ساعت ده اینجا خواهند بود. چه کسی به دنبال کنی<sup>۱</sup> و فیل<sup>۲</sup> در ایستگاه  
قطار می‌رود؟»

تد گفت: «من.»

«برادرِ بیل هم با همان قطار می‌رسد، حواست را جمع کن که او را گم نکنی!»  
«مطمئن باش خواهر کوچولو!»

دوباره زنگ در به صدا درآمد. صدای قدم‌های ماری در راهرو، به گوش رسید و  
متعاقب آن تن صدایی زیر و جیغ مانند. تد از جایش پرید: «عمه لتی<sup>۳</sup> است! من رفتم  
تو پارکینگ!» و با گفتن این حرف به حال فرار از اتاق خارج شد.

سوزی و پدرش نگاهی محو‌آلود با یکدیگر رد و بدل کردند. عمه لتی که از طریق  
ازدواج، به اجبار آشنا و فامیل خانواده شده بود، فاجعه‌ی فامیل محسوب می‌شد. او  
بسیار تنومند و بزرگ بود و اغلب قیافه‌ای محزون به خود می‌گرفت.

در پس رفتار عجولانه و دانای او چیزی وجود داشت که همواره حکایت از  
لجبازی او می‌کرد. او انسانی بود که همواره مایل بود حرف خود را به کرسی بنشاند.  
سوزی در حالیکه می‌لرزید، گفت: «پدر، من را تنها نگذار!»

پدر با آرامش دستش را روی شانه‌ی سوزی قرار داد. برخورد پر سر و صدای  
پاشنه‌های کفش عمه لتی با زمین نزدیک می‌شد. هنگامی که عمه لتی وارد شد، دکتر  
باردن از جایش برخاست و به سوی او رفت.

عمه لتی با صدای جیغ مانند و غمگین خود پرسید: «حالت چطور است تو؟»  
او طوری این سوال خود را بیان کرد که گویی دکتر باردن در بستر مرگ قرار دارد.  
بعد بدون این که منتظر پاسخ بماند، گونه‌ی پلاسیده و پژمرده‌ی خود را جهت بوسه‌ای  
به سوزی نزدیک کرد. سپس با انگشتان خشک و سرد خود، دست سوزی را در دست

گرفت: «اوه! تب داری! سوزی، عزیزکم آیا لازم نمی‌دانی که تا شروع مراسم استراحت کنی؟»

«اما عمه لتی، من اصلا تب ندارم!»

عمه لتی آه کشان خود را سوی صندلی انداخت.

«مادرت کجاست؟»

«نمی‌دانم، بروم دنبالش؟»

«آه نه! ول کن! به علاوه من یک دکوراتور همراه خودم آورده‌ام.»

دکتر باردین سرفه‌ی خفیفی کرد و گفت: «واقعا لطف کردی لتی، اما نیازی به این

کار نبود. آدا<sup>۱</sup> خودش کار تزئین اتاق را به عهده گرفته است.»

«اما این غیر ممکن است! دقیقا امروز بین این همه روز! البته کارهای آدا همیشه

کمی خاص بوده است، اما اگر آقای اسنب<sup>۲</sup> این کار را انجام دهد، مسلما خیلی بهتر

خواهد بود. آیا کسی گل سفارش داده است؟»

سوزی ابتدا در سکوت تا ده شمرد، سپس رو به عمه لتی کرد و تا آنجا که برایش

امکان پذیر بود، دوستانه به او گفت: «بله عمه لتی! چون تعداد مهمانان زیاد نیست،

نیازی به گل‌های زیاد هم نداریم. فقط چند نفر از دوستان. ماما خیلی با سلیقه است و

حتما...»

«حتما فرزندانم. جای بحث ندارد. بیایید تو آقای اسنب. سوزی، زنبق دوست

داری؟»

«نه، خواهش می‌کنم، فقط زنبق نه!»

عمه لتی مأیوسانه گفت: «خیلی خب، نه! من فقط می‌خواستم کمکتان کنم، اما حالا

که... - آقای اسنب، لطفا وسایل را در جایی بگذارید!»

آقای اسنب لوله‌ای سیم را پشت سر سوزی قرار داد. زنگ در و تلفن مجدد با

یکدیگر به صدا درآمدند و دوباره صدای قدم‌های شتابان ماری به گوش رسید.  
سوزی سعی کرد لبخندی اجباری بزند: «ماری برای دو صد متر المپیک تمرین می‌کند!»

عمه‌تی که مطلقاً از این شوخی سوزی خنده‌اش نگرفته بود گفت: «سوزی! آدم در روز عروسی لطفه‌های احمقانه تعریف نمی‌کند. از دواج یک موضوع بسیار جدی و ...»

در همین لحظه ماری در را با شدت باز کرد: «دوشیزه سوزی، آرایشگر آمده است!»

سوزی در حالیکه بر می‌خاست، گفت: «آدم!» سپس نگاهی همدردانه به پدرش کرد و به طبقه‌ی بالا فرار کرد. ماکسل نیز که از حضور عمه‌تی حوصله‌اش سر رفته بود، پا به پای سوزی به طبقه‌ی بالا دوید.

لحن یکنواخت آرایشگر و صداهای خفیفی که از طبقه‌ی پایین به گوش می‌رسید، محیط خواب آلودی را به وجود آورده بود. بالاخره سوزی اجازه پیدا کرد از روی صندلی بلند شود. حلقه‌های موی او چون مس براق می‌درخشیدند. ناگهان گوش‌های سوزی تیز شدند. صدای اتومبیلی از بیرون به گوش رسید. بعد صدای ترمز و کشیده شدن چرخ‌ها و بعد هم صدای خاموش شدن موتور اتومبیل.

بیل بود. سوزی با عجله دامنی را که صبح به تن داشت، پوشید و با سرعت به طرف پله‌ها سرازیر شد؛ که البته توسط عمه‌تی مسدود شده بود.

«غیر ممکن است سوزی! عروس اجازه دارد، در روز عروسی نامزدش را فقط در کلیسا ببیند!»

«اما عمه‌تی. این خنده‌دار است! منظورم اینه که چرا؟»

صدای عمه‌تی می‌لرزید، نشانه‌ای دال بر این‌که او به هیچ عنوان عقب نشینی نخواهد کرد:

«بله بله، من یک زن پیر و مضحک و قدیمی هستم! جوان‌های امروز هیچ نمی‌فهمند که ما برای خیر آنها چه کارهایی انجام می‌دهیم. هیچ کس متوجه هدیه‌ی عروسی که با خودم آوردم نشد. آباژور قرمز و زیبا همینطور پشت گل‌ها افتاده است و حالا هم این رفتار تو!»

«خیلی خب عمه جان، عصبانی نشوید! بچه‌ی خوبی خواهم بود.»

در حالیکه عمه لتی مغموم و هشیار سر پستش ایستاده بود، سوزی به داخل اتاق برگشت. کم کم صداهای در هم آمیخته‌ای که از طبقه پایین می‌آمد، شدت گرفت. سوزی سعی کرد پنهانی گوش دهد. صدای بم بیل و برادرش به گوش می‌رسید. صدای واضح کُنی، لحن خون‌سرد کیت، صدای خجول ماریانا و لحن گرم آنه نیز قابل تشخیص بودند. خیلی زود همه، به غیر از بیل به طبقه‌ی بالا آمدند. پس بیل کجا مانده بود؟ چرا اجازه نداشت حداقل برای یک دقیقه او را ببیند. حتما کسی او را در اتاق تِد زندانی کرده بود.

چه کار ابلهانه‌ای! سوزی با دوستانش سلام و تعارف کرد و همه با هم شروع به حرف زدن کردند. ناگهان خانم باردن در آستانه‌ی در ظاهر شد: «سوزی دیگر وقت پوشیدن لباس رسیده است.»

«بله مامان.» سوزی خوشحال شد که بالاخره کاری برای انجام دادن پیدا کرده است و به اتاق مهمان رفت. بقیه نیز تعریف کنان پشت سر او به راه افتادند و به محض دیدن ماکسل در میان لباس زیرهای روی تخت، همگی جیغ کشیدند. ماریانا گردن سگ کوچک را گرفت و او را روی زمین نشانید. عمه لتی با حالتی وحشتزده فریاد زد: «اوه خدای بزرگ! امیدوارم کک نداشته باشد. اگر دقیقاً داخل کلیسا...»

سوزی خنده‌ی تمسخر آمیزی کرد و گفت: «سعی می‌کنم خودم را درون کلیسا نخارانم.»

مادر بالحنی اخطار آمیز گفت: «سوزی!»

سوزی در حالیکه دامنش را در می‌آورد گفت: «معذرت می‌خواهم. مامان! حین پوشیدن لباس عروسی دستان زیادی بر روی لباس به کشیدن و مرتب کردن آن پرداختند. در حالیکه بعضی لباس او را از سرش رد کرده و پایین می‌کشیدند، برخی دیگر مراقب موهای درست شده‌ی او بودند. بعضی دیگر نیز دکمه‌ها و فزن‌های لباس را می‌بستند و چروک‌های آن را صاف می‌کردند.

کیت تاجی از گل و تور را روی موهای سوزی قرار داد و تحسین اطرافیان بود که از هر سو به گوش می‌رسید.

ماری چمدان سوزی را آورد. پدر داخل اتاق شد و با حالتی عصبی شروع به شمارش زمزمه‌وار کرد:

«یک، دو، سه، چهار، حرکت!»

عمه لتی با تعجب پرسید: «چه می‌گویی؟»

سوزی جواب داد: «می‌شمارد!»

«می‌شمارد؟»

«بله، برای مراسم داخل کلیسا. باید بعد از هر عدد چهار، یک قدم برداریم. آخر می‌دانید پدر به تازگی در مراسم عروسی شرکت داشت که در تمام مدت، پدر و عروس در هماهنگی قدم‌هایشان با یکدیگر تردید داشتند. او اصلاً دلش نمی‌خواهد که ما هم به چنان وضع خنده‌داری گرفتار شویم. اما، خب البته همه چیز خراب خواهد شد!»

«اوه سوزی، چطور می‌توانی چنین حرفی بزنی؟»

خانم باردن تورِ سرِ سوزی را مرتب کرد؛ سپس رو به عمه لتی کرد و در حالیکه سعی می‌کرد به این بحث خاتمه دهد، پرسید: «لتی آیا می‌توانی در لباس پوشیدن به من کمک کنی؟»

صورت عمه لتی برقی زد: «بله آدا، حتماً. با کمال میل!»

خانم باردن دخترش را بوسید و در گوشش زمزمه کرد: «فوق‌العاده شده‌ای، دخترکم!»

سپس به همراه عمه لتی از اتاق خارج شد. سوزی به جلوی آینه‌ای تمام‌قد کشیده شده و به اندام سپید پوش و بلند خود در لباس عروسی خیره ماند. تمامی اطرافیان نیز از زیبایی او تعریف می‌کردند.

در این لحظه تد در آستانه‌ی در ظاهر شد. سوزی با اشاره او را به سوی خود خواند.

«از بیل چه خبر؟»

«تقریباً آشفته است. حین تراشیدن ریشش چند بار صورتش را بریده.»

«پدر هنوز در حال شمردن است؟»

«نمی‌دانم» تد با گفتن این حرف، خجالت زده بازوی خواهرش را به نرمی نوازش

کرد و گفت: «خب دیگر، باید بروم.»

محیط اطراف سوزی کم‌کم آرام شد. کُنی دسته‌گل عروس را درون دستانش قرار داد. ماریانا، ماکسل، سگ کوچک سوزی را از روی دنباله‌ی بلند لباس عروسی بلند کرد و پایین گذاشت. آنه آه‌کشان خم شد و یک سکه‌ی پول را به عنوان شانس آورنده درون کفش سوزی قرار داد.

بعد ناگهان همه ناپدید شدند و دکتر باردن در آستانه‌ی در ظاهر شد.

سوزی دنباله‌ی لباسش را بالا گرفت و به طرف پدرش رفت: «پدر، تو به طرز

وحشتناکی مغموم به نظر می‌رسی!»

«هوم! تو خوشبختی!»

«بله، البته!»

سپس سوزی با احتیاط از پله‌ها پایین رفت و از مقابل اتاق نشیمن که در آن،

چراغ‌های کوچک چشمک‌زن، گل و کاغذهای رنگی غوغایی شیرین و فوق‌العاده را به وجود آورده بودند گذشت و از در خانه خارج شد. چقدر هوای بهار لطیف و خوش عطر بود. اتومبیل لیموزین کرایه‌ای جلوی در پارک شده بود. راننده در را باز کرد و پدر بعد از این‌که به سوزی کمک کرد تا سوار شود خود نیز در کنار دخترش نشست. در بسته شد و اتومبیل به راه افتاد. در بزرگ میله‌ای و سفید رنگی که سوزی در کودکی با آن تاب می‌خورد، باز شد.

سوزی به پدرش نگاهی کرد؛ پدر به نرمی پشت دست او را نوازش کرد و با لبخندی پرسید:

«خیلی هیجان زده‌ای؟» سوزی سرش را به علامت مثبت تکان داد.

«عزیزم، بسیار زیبا شده‌ای.» دکتر باردن مکشی کرد و سپس پرسید:

«ببینم، همه چیز از طرف بیل روبراه است؟»

«بله پدر، فقط این‌که، -ازدواج خیلی سخت‌تر از آن است که فکرش را می‌کردم.»

اما خیالم از طرف بیل کاملاً راحت است.»

«پس همه چیز روبراه است.»

آنها از مقابل چمنزاری که در ماه آوریل به رنگ سبز و خاکستری درآمده بود، گذشتند و بالاخره به سمت خیابانی که خانه‌هایی قدیمی داشت پیچیدند و در مقابل کلیسای سنگی، توقف کردند. در پیاده‌رو آفتاب‌گیری نصب شده بود که در زیر آن میهمانان با صورت‌هایی کنجکاو و متظر ورود عروس بودند. یکی از آنها به محض دیدن اتومبیل، با صدایی بلند گفت: «عروس آمد!»

ابتدا دکتر باردن، که کلاه سیلندرش در آفتاب می‌درخشید، پیاده شد و سپس دستش را برای کمک به سوی دخترش دراز کرد. سوزی با شگفتی متوجه شد که زنانوهایش می‌لرزند. سوزی که تمامی حواسش متوجه بالا رفتن از پله‌ها شده بود، از اظهار نظرهای تماشاچیان چیزی متوجه نشد.

او تنها بازوی قوی پدرش، گرمایی که از محراب کلیسا به صورتش می‌خورد و تپش‌های تند و محکم قلب خود را احساس می‌کرد. به طرز مبهمی صورت چند تن از آشنایان را شناخت.

ارگ شروع به نواختن کرد. یک، دو، سه، چهار، حرکت! او و پدرش با قدم‌هایی هماهنگ و شمرده به سوی محراب کلیسا رفتند. نورها، میهمانان، بوی خوش گل‌ها و صورت کشیش که در بالای محراب ایستاده بود، صحنه‌ای به یاد ماندنی را به وجود آورده بود.

سپس ذهن سوزی متوجه یک نقطه شد. بیل، با چشمانی که از فرط خوشحالی می‌درخشیدند به سوی او آمد. این آیین و تشریفات برای او همچون رویایی باور نکردنی بود؛ نوای ارگ، صدای مهربان کشیش، سرود عروسی و حلقه‌ای که اکنون به انگشت خود داشت.

بعد از مراسم عقد، بیل به آرامی به او لبخند زد ... و بعد در حالیکه سوزی دست در بازوی او داشت، از در کلیسا خارج شدند.

آنها حتا وقت آن را پیدا نکرده بودند که با یکدیگر کلمه‌ای صحبت کنند، هنوز کاملا از در کلیسا خارج نشده بودند که میهمانان برای ابراز آرزوی خوشبختی و تبریکات دور آنها حلقه زدند.

بالاخره بعد از مدتی، موفق به سوار شدن درون اتومبیلی که در انتظار آنها بود شدند و به راه افتادند. سوزی صورت خود را به سوی مرد جوانی کرد که در کنار او نشسته بود و اکنون شوهرش محسوب می‌شد، بیل دستان سوزی را با محبت و به نرمی در دست گرفت: «سوزی، عزیزم!»

سوزی با لبخندی نمکین جواب داد: «خوشحالم که در کنارم هستی!»  
تنها همین چند کلمه بین آنها رد و بدل شد. نیازی به گفتگوی بیشتر نبود.

\* \* \*

و حالا پنج ماه از آن روز می‌گذشت، سوزی به حلقه‌ای که در انگشت خود داشت، نگاه کرد. چقدر در طول این مدت خوشبخت بوده است! اگر چه که در مقابل زندگی که آنها تا پایان عمر با یکدیگر داشتند، پنج ماه مدت زیادی به حساب نمی‌آمد. تا به حال هیچ نقطه‌ی متضادی بین آنها پیش نیامده بود، گرچه آنها از مدت‌ها قبل نیز با یکدیگر آشنایی داشتند.

با همه‌ی اینها پدر سوزی روز قبل از جشن عروسی به دخترش سفارش کرده بود که، ازدواج موفق هرگز به خودی خود به وجود نمی‌آید و هر زوجی باید برای خوشبختی و موفقیت در ازدواجش تلاش کند. سوزی چین کوچکی به پیشانی خود انداخت و دوباره حرف‌های پدرش را به خاطر آورد:

«در هر ازدواجی لحظاتی می‌رسد که زن و مرد، خصوصیتی در یکدیگر کشف می‌کنند که خوشایند دیگری نیستند. این زمان، زمانی خطرناک است. یک زوج زمانی موفق خواهد بود که آن خصوصیتی را بزرگتر جلوه دهد و ببیند که مورد پسند اوست و نه خصوصیتی را که از آنها خوشش نمی‌آید.»

چین‌های پیشانی سوزی ناپدید شد و در صورتش لبخندی خرسندانه پدیدار گشت. با قدم‌هایی سبک و آرام به سوی میز خود رفت تا متن خطابه‌ی خوش آمد گویی به شاگردان جدید را مرور کند. او با خود اندیشید: «این شاگردان، تنها مشکل زندگی من خواهند بود.» اما او اشتباه می‌کرد.



## اولین برخورد

هر دو کلاس درس مدرسه‌ی پرستاری در طبقه‌ی اول اجت‌هایم قرار داشتند. پنجره‌های بزرگ و دیوارهایی که رنگی روشن داشتند، حالتی دوستانه به این کلاس‌ها می‌بخشیدند. بوی رنگی که به تازگی به دیوارها زده شده بود، آن قدر خفیف بود که دیگر باعث آزار نمی‌شد. قرار بود در یکی از کلاس‌ها، درس‌های عملی آموخته شود. از این رو کلاس همچون یک سالن واقعی بیمارستان چیده شده بود؛ با این تفاوت که به جای مریض‌های جاندار از عروسک‌های بی‌جان در تخت‌ها استفاده شده بود.

کلاس دیگر، مانند تمامی کلاس‌های معمولی دیگر بود با یک تخته سیاه، یک میز مخصوص معلم و حدود سی صندلی. در این کلاس بود که دختران جدید و تازه وارد پس از صرف شام، جهت شنیدن خوش آمدگویی و آشنایی با مدیره‌ی مدرسه گرد یکدیگر جمع آمده بودند.

ساعت حدود ده دقیقه به هشت را نشان می‌داد و از آنجا که قرار بود مدیره، رأس ساعت هشت ظاهر شود، بحث تقریباً داغی بین دختران جوان جریان داشت. کلاس برای این دختران که به تازگی محیط مدرسه را پشت سر گذارده بودند. محیطی آشنا بود. آنهایی که خجالتی‌تر بودند، روی صندلی‌های خود نشسته و آنها که شجاع‌تر بودند، در گروه‌هایی چند نفری دور هم گرد آمده و به صحبت مشغول بودند. حرف‌های آنها که گاه به وسیله‌ی خنده و یا اظهار نظری به صدای بلند قطع می‌شد.

پنج دختر جوانِ اهل اسپرینگ دال مرکز تمامی توجهات بودند آنها، اگر چه نمی‌دانستند که سر پرستار چه کسی است، اما تمامی مریض‌های بیمارستان را می‌شناختند؛ به علاوه با دکتر «بری» و دوشیزه «فان دایک»، معاون مدیره‌ی مدرسه به اندازه‌ی کافی آشنایی داشتند. آنه کانی، مراقبت‌کننده‌ی اصلی خوابگاه پرستاران، که قبل از این پشت میز اطلاعات نشسته بود نیز با آنها به صرف غذا پرداخته بود. آنها، آنه را از زمان‌های خیلی دور به خاطر می‌آوردند. دوشیزه باردن، در زمانی که هنوز به عنوان پرستار بخش انجام وظیفه می‌کرد، در خانه‌ی آنه زندگی می‌کرد.

ناگهان دختری با لهجه‌ای کاملاً نیویورکی سوال کرد: «این دوشیزه باردن، چه کسی است؟»

همگی به طرف دختر جوانی که با بی‌خیالی به دیوار تکیه داده بود، برگشتند. او طبق مدلباس پوشیده بود و موهایی ابریشم‌گون با تابی مختصر داشت. چشم‌هایش که به رنگ قهوه‌ای و درشت در صورت لاغر و رنگ پریده‌ی او خودنمایی می‌کردند، حالتی استهزاآمیز داشتند.

یکی از دخترانی که اهل اسپرینگ دال بود با تعجب پرسید: «چطور، شما دوشیزه باردن را نمی‌شناسید؟» یکی دیگر از دخترها با بی‌صبری پاسخ داد: «چطور باید او را بشناسد؟ و در حالی که روی خود را به طرف دختر سوال‌کننده برمی‌گرداند، پرسید: «شما از نیویورک می‌آید نه؟»

«بله!»

«من اهل اسپرینگ دال هستم و اسمم اولین آدامز<sup>۱</sup> است. اسم شما چیست؟»  
«جوآن دیتمار<sup>۲</sup>.»

هر دو دختر با یکدیگر دست دادند. سپس اولین آدامز توضیح داد که:  
«دوشیزه باردن، مدیره‌ی مدرسه‌مان است.»

«بینم آیا او همان خانم بری نیست؟ در نامه‌ای که من دریافت کردم، نوشته شده بود که...»

«درست است. از ازدواج او چند ماه بیشتر نمی‌گذرد. اکثر کسانی که اینجا هستند، او را از زمان قبل از ازدواجش می‌شناسند و به همین خاطر او را به نام زمان دوشیزگیش صدا می‌زنند.»

«آهان! یک تازه عروس! بینم او چطور زنیست؟»

لحن مفرور دختر نیویورکی، غرور اسپرینگ دالی اولین آدامز را برانگیخت:  
«زن عالی است و نسبت به تمام آدم‌ها مهربان! موقعی که پرستار بخش بود، هر کاری که از دستش برمی‌آمد برای افراد اینجا انجام می‌داد. همه‌ی مردم اینجا نیز او را دوست دارند و برایش احترام قائلند. بچه‌ها هم به قدری او را دوست دارند که مثل کنه به او می‌چسبند.»

«که این‌طور؟ حتما حیوانات هم همین‌قدر عاشق او هستند نه؟»

«به علاوه...» اولین هنوز جمله‌ی خود را شروع نکرده بود که جوان دیتمار در حالی که لبخند شاعرانه‌ای را از سر استهزا بر لب می‌نشانده با لحن خاص خودش گفت:  
«بله، بله، بچه‌ها و حیوانات تنها موجوداتی هستند که می‌دانند درون هر انسانی چگونه است.»

«کاملاً درست است دوشیزه دیتمار! خانم باردن یک سگ کوچک و زیبا دارد که همیشه مثل سایه تعقیبش می‌کند.»

«عجب! این زن باید یک فرشته‌ی درست و حسابی باشد! بینم چند سالش است؟»  
اولین آدامز از شدت عصبانیت قرمز شد اما با خونسردی پاسخ داد:

«بیست و پنج سال. او فوق‌العاده زیباست و موهای قرمز قشنگی دارد که کاملاً برازنده‌اش است.»

«یک کله قرمز. و تازه کلی هم احترام!»

جُوآن پوزخند بی شرمانه‌ای زد و ادامه داد: «می‌دانی من اصلاً مایل نیستم این تصویر رویایی شما را خراب کنم، اما فکر می‌کنم این معبود شما آدم مسخره‌ایست که فقط خوبی‌هایش را به شما نشان داده است.»

اولین برای لحظه‌ای زبانش بند آمد و سپس در حالیکه از کوره در رفته بود، گفت:  
«گوش کنید دختر خانم...»

در همین لحظه یکی از دخترها فریاد زد: «ساکت! ماریانا آمد!»

جُوآن ابروهایش را بالا کشید: «این یکی دیگر کیست؟»

«ماریانا لاوسون<sup>۱</sup>. دوشیزه باردن و دوشیزه فان دایک او را در حالیکه از شدت گرسنگی به حالت ضعف در خیابان افتاده بود، با خود از نیویورک به این جا آوردند.»  
جُوآن با لحن تمسخرآمیزی گفت: «قضیه دارد جالب‌تر می‌شود! مثل این‌که فرشته‌ی نجات فقط یک هاله‌ی مقدس دور سرش کم دارد.»

اولین که دیگر کنترل خود را نداشت فریاد زد: «شما فکر می‌کنید خیلی با مزه‌اید نه؟ یک نیویورکی تمام عیار، نه چیزی بیشتر! اما دوشیزه باردن شما را آدم خواهد کرد.»

«خواهیم دید!» اما این پاسخ جُوآن را کسی نشنید. همگی با عجله به طرف صندلی‌های خود دویدند. جُوآن متوجه شد که چانه‌اش از شدت خشم می‌لرزد.  
لب‌هایش را به یکدیگر فشرد و با حالتی بی‌تفاوت که عمداً به خود گرفته بود، خود را روی وسطی‌ترین صندلی ردیف اول رها کرد. سپس در حالی که پاهای خود را هنرمندانه کنار یکدیگر قرار می‌داد، دست به سینه نشست و حالت بسیار موقر و ساختگی به خود گرفت. دختران دیگر برخی با تعجب و برخی خشم‌مانه او را زیر نظر گرفتند.

برای لحظه‌ای سکوت تمامی فضای کلاس را فرا گرفت. بعد صدای قدم‌هایی

سبک و نرم به گوش رسید. تمامی دخترها غیر از جُوآن سرشان را به سوی در برگرداندند. سوزی شل سیاه‌رنگ پشمی و کوتاهی را بر روی لباس سفید پرستاری خود انداخته بود. به نظر می‌رسید که کلاه کوچک و سفید پرستاری به روی حلقه‌های موی طلایی رنگ او می‌لغزد. او با قدم‌هایی چالاک به روی سکو رفت و پشت میز نشست. برق افتخار به او، از صورت دختران اسپرینگ دال و ماریانا ساطع بود. صورت دیگر دخترانی که قبلاً با سوزی صحبت کرده بودند نیز درخشش خاصی پیدا کرد. دیگران به صورت زیبا و جوان مدیره‌ی خود با تحسین خیره ماندند.

در این بین تنها جُوآن دیتمار با نگاهی سرد و خریدارانه او را مورد ارزیابی قرار داد.

سوزی به چهره‌های منتظر مقابل خود لبخند دوستانه‌ای زد. خوش آمدگویی به این دختران به هیچ عنوان او را دستپاچه نمی‌کرد. او تنها نگران این مسئله بود که آیا قادر خواهد بود از آنان پرستارانی شایسته بسازد یا خیر.

سپس با کلماتی که قبلاً آنها را ادا می‌کرد، شروع نمود:

«خوشحالم که در این مکان به شما خوش آمد می‌گویم و امیدوارم که بهتان در اینجا خوش بگذرد. از آنجا که شما اولین شاگردان این مدرسه هستید، وظیفه‌ای بخصوص نیز بر دوستان می‌باشد. بیشتر شاگردان آنچه را که در یک مدرسه سنت شده است اجرا می‌کنند، اما شما خود پایه‌گذاران این سنت هستید.»

سوزی به تک تک چهره‌هایی که به او چشم دوخته بودند، نگاه کرد. هنگامی که به چشمان مفرور و سرد جُوآن دیتمار رسید، یکه‌ای خورد.

او به عنوان یک مدیره وظیفه داشت مراقب کسانی که بیش از اندازه مجذوب و یا همچون سنگ سرد بودند، باشد و به هیچ عنوان نمی‌بایست رشته‌ی کار را چه به وسیله‌ی اولی و چه به وسیله‌ی دومی از دست بدهد.

بعد از مقدمه، سوزی به این موضوع پرداخت که چطور در طول سال‌ها، در

مدارس پرستاری تغییراتی به وجود آمده است.

او چنین توضیح داد که:

«پیش ترها فقط این مسئله مهم بود که پرستارانی کارآمد تربیت شوند، اما امروزه به پرستاران آموخته می‌شود که چگونه به عنوان یکی از افراد جامعه‌ی کوچک بیمارستان ایفای نقش کنند. در اسپرینگ دال...»

سوزی در ضمن این که به سخنان خود ادامه می‌داد با خود فکر می‌کرد که «دختر ردیف اول که چنین مستقدانه و سخت به او چشم دوخته است، کیست؟» او در ضمیر پنهان خود تمام عکس‌هایی را که توسط شاگردان فرستاده شده بود، مرور کرد.

«دیتمار! بله، باید خود او باشد.» والدین او از آشنایان الیاس تد بودند و تنها به این خاطر دخترشان را به آنجا فرستاده بودند که گمان می‌کردند محیط آموزشی بیمارستان‌های نیویورک برای دخترشان بیش از اندازه ملایم است.

سوزی مکث کوتاهی کرد و با خود اندیشید: «این دختر همانقدر ملایم است که یک تکه آهن.» سپس به سخنانش ادامه داد:

«همواره به معلمین خود اعتماد داشته باشید و چنانچه در موردی، چه خصوصی و چه غیر خصوصی آزرده شدید با آنها در میان‌گذارید! آنها همیشه گوش شنوایی برای درد دل‌های شما خواهند داشت.»

جوان دیتمار خنده‌ی طعنه‌آمیزی کرد. سوزی برای یک لحظه واقعا به خشم آمد. اما با اغماض نگاهش را به دختری که پشت سر جوان نشسته بود گرداند و اضافه کرد: «و یک چیز دیگر! امروز روز دیگر هیچ کس بر این عقیده نیست که یک پرستار باید ارتباط خود را با دنیای بیرون قطع کند. با این حال مایلم شما را از این بابت مطمئن سازم. شما اجازه دارید در خوابگاهتان، مهمانی‌های کوچک، صرف چای و همین‌طور تئاتر برگزار کنید و چنانچه مایل باشید دوستانِ دختر یا فامیل خود را به این

مهمانی‌ها دعوت کنید.»

همچنین بیمارستان دارای یک زمین تنیس می‌باشد که امیدوارم سرسری از آن نگذرید. در فصلی که اکنون هستیم می‌توانید در رودخانه قایق‌سواری کنید، اما در تابستان شنا هم می‌توانید بکنید. البته اسکی روی یخ تنها تا پایان یخبندان مقدور است اما دامنه‌ی کوه‌ها در سر تا سر فصل سال برای اسکی مناسبند. دوبار در هفته نیز اجازه خواهید داشت که شب‌ها بیرون بروید.»

سوزی با دیدن چهره‌های شاد دختران، لبخندی زد و ادامه داد:

«اما رأس ساعت دوازده باید در خوابگاه باشید. و وقتی می‌گویم رأس ساعت دوازده، منظورم ساعت دوازده و ربع نیست! چنانچه به خاطر پیشامدی غیر منتظره نتوانستید به موقع در خوابگاه باشید. لطفاً تلفنی به ما اطلاع دهید. کسی سوالی ندارد؟»  
لحظه‌ای هیچ‌کس تکان نخورد، دختر جوان ریزنقشی با موهای مشکی دستش را بلند کرد.

«بله؟»

دختر با عجله از جایش برخاست: «مادر من قبلاً پرستار بوده است. او به من چیزهایی گفت که شما اصلاً به آنها اشاره‌ای نکردید.»

«مثلاً چه چیزهایی؟»

«مادرم می‌گفت - دانشجویان پرستاری اجازه صحبت کردن با انترن‌ها را ندارند -

و ...»

چشمان سوزی گرد شدند. «ما، در اینجا تنها یک انترن داریم. دکتر ریل<sup>۱</sup> و فکر نمی‌کنم که شما قادر باشید همگیتان با هم با او بیرون بروید. اما اگر خودتان بخواهید، من مخالفتی ندارم.»

فضای کلاس در خنده‌ی بلندی پیچید. بعد از این که کلاس آرام شد، سوزی گفت:

### «سوال دیگری نیست؟»

«مادرم می‌گفت اگر از غذاهای بخش می‌خورد باید جریمه می‌پرداخت.»

«ما هم از تمامی کارمندان و دانشجویان پرستاریمان انتظار داریم، که از غذاهای آشپزخانه‌ی بخش استفاده نکنند. غذاهای بیمارستان بر حسب میزان تعیین شده‌ای پخته می‌شود.» البته پرستاران، اغلب در بین ساعات صرف غذاگرسنه می‌شوند. به همین خاطر پیش از ظهر، صبحانه دومی در سالن غذاخوری سرو می‌شود. بعد از ظهرها، هم در خوابگاه چای و کیک عصرانه داده خواهد شد.»

دخترها حسابی سر ذوق آمده بودند - گرچه کمی نیز به فکر فرو رفته بودند.

سوزی هنگامی که از کلاس خارج می‌شد، در خیال به اولین روز دانشجویی خود برگشت.

چقدر آن روز همه چیز با حالا متفاوت بود!

به نظرش می‌آمد که هوا از شدت مشغله‌ی زیادی که همگی آنها برای خدمت به

دیگر هم‌نوعان خود انجام می‌دهند، بار الکتریکی خاصی پیدا کرده است.

«واقعاً این دختران جوان در این محیط کوچک بیمارستانی و این محوطه‌ی نوساز

چه احساسی خواهند داشت؟ آیا در اینجا از آموزش کافی برخوردار خواهند شد؟»

بعد از این که سوزی در را باز کرد، صدای واضح یکی از دختران به گوشش رسید:

«او فوق‌العاده است.» و متعاقب آن صدایی نه چندان هیجان‌زده که می‌گفت:

«والله چه بگویم...»

## شبی در خانه

سوزی از مسیر سنگ فرشی که از خوابگاه دانشجویان تا ساختمان اصلی بیمارستان ادامه داشت، پیچید و آماده‌ی رفتن به خانه شد. در حالی که می‌لرزید شنل پشمی‌اش را بیشتر به دور خود پیچید. باد سردی می‌وزید و خبر از رسیدن سرمای قریب‌الوقوع را می‌داد.

ستاره‌ها هم دیگر آن درخشش طلایی رنگ و ملایم خود در فصل تابستان را نداشتند، آنها همچون نقطه‌هایی سفید، سرد و دور نور اندکی از خود ساطع می‌کردند. شب‌های سرد زمستان در ذهن او با رنگی سبز درخشیدن گرفتند. سوزی به محض دیدن پنجره‌های بزرگ و روشن خانه‌اش، گام‌هایش را تندتر کرد. او به خاطر بیل و خانه‌ی کوچکش احساس شادمانی می‌کرد و امیدوار بود که نینا<sup>۱</sup>، خدمتکار خانه، رفته باشد.

حالا دیگر بعد از پایان یک روز خسته‌کننده و دلهره‌آور حوصله‌ی شنیدن حرف‌های بی‌اهمیت نینا، که در مورد خرابکاری‌های ماکسل و یا شکستن یک بشقاب، که به طرز غیر قابل باوری از دست او لیز خورده و شکسته بود را نداشت. نرده‌های سفید رنگ باغچه‌ی جلوی خانه از دور پیدا بودند و صدای ناله‌ی لولای آن به گوش می‌رسید.

هنوز در را کاملاً باز نکرده بود که ماکسل به استقبال او دوید و با حرارت به او

---

1. Nina

خوش آمدگفت. سوزی خم شد و سر سگ کوچکش را نوازش کرد و در حالی که از پله‌های خانه‌اش بالا می‌رفت به نظرش رسید که ماکسل‌های متعددی دور و بر او به جست و خیز مشغولند.

او بسیار خسته‌تر از آن بود که متوجه شود برای اولین بار پس از ازدواجش از باز بودن در منزل لذتی خاص احساس نمی‌کند، بلکه تنها احساس رضایتی لطیف. خوشبختی زائدالوصف و بی‌نهایت ماه‌های اول ازدواج، خود را به گونه‌ای آرام و نامحسوس به خوشبختی ساده یک زندگی مشترک عادی و روزانه، مبدل کرده بود. این تغییر برای او در این زمان آشکار نبود و تازه پس از گذشت یک ماه او به این تغییر پی برد.

بیل در حالی که انبوهی از حشرات و طعمه‌های مصنوعی را جهت صید ماهی به روی زانوهای خود داشت. جلوی بخاری نشسته و دور سرش را هاله‌ای غلیظ از دود پپی که می‌کشید، احاطه کرده بود.

سوزی گفت: «سلام، شب بخیر. و سپس با دست سرد خود گونه‌ی شوهرش را به ملایمت نوازش کرد: «نینا رفته است؟»

بیل با سر پاسخ مثبت داد: «چطور بود؟ همه چیز خوب پیش رفت؟»

سوزی در حالی که خود را روی یکی از مبل‌های راحتی رها می‌کرد گفت:

«فکر کنم، آره!» ماکسل به سرعت روی پاهای سوزی پرید و خود را همچون تویی گرد کرد.

«آخ بیل، احساس می‌کنم که مثل یک موش آب کشیده شدم.»

سپس بعد از مکث کوتاهی تعریف کرد که اولین برخورد با شاگردانش چگونه بوده است.

به نظر می‌رسید که دختران خوبی باشند. او دیگر هیچ نامی از جوآن دیتمار نبرد و به کلی او را فراموش کرده بود.

بیل با توجهی خاص به حرف‌های همسرش گوش کرد و در حالیکه با انگشتان بلند و نیرومند خود حشرات مصنوعی را از یکدیگر جدا می‌کرد به تغییر حالت صورت سوزی و حرکت سرزنده‌ی لب‌های او نگاه کرد.

هنگامی که سوزی به پایان حرف‌های خود رسید با لبخندی به او گفت: «به نظر می‌رسد که همه چیز رو به راه است خانم بری، اینطور نیست؟»

سوزی در پاسخ همسرش گفت:

«امیدوارم. بگو ببینم بیل واقعا برایت خیلی ناخوشایند است که مردم هنوز هم مرا دوشیزه باردن صدا می‌کنند؟»

«والله، چه بگویم؟» بیل خندید. «اصل کار این است که تو خانم بری هستی - به علاوه من امروز، ایرا پروتی<sup>۱</sup> را به عنوان خدمتکار جدید خانه، استخدام کردم.» سوزی گفت:

«خوبه! ایرا انسان عاقل و قابل اعتمادیست و همیشه به عنوان یک دوست خوب، خود را نشان داده است.»

سپس دهان دره‌ی شدیدی کرد و گفت: «من می‌روم بخوابم بیل! خیلی خسته‌ام.» بعد ماکسل را روی زمین گذاشت و برخاست.

«هی، یک دقیقه صبر کن! یکشنبه بعد از ظهر می‌آی ماهیگیری؟»

سوزی که حالا دیگر به در رسیده بود با تأنی رویش را برگرداند: «نمی‌دانم.»

می‌دانی بیل، ماهیگیری با تو خیلی سخت است.»

«آه، خواهش می‌کنم بیاا بهت خوش می‌گذرد.»

سوزی آرام به سوی شوهرش رفت و در کنار کاناپه‌ای که رویش لم داده بود،

ایستاد.

«اگر نیایم، خیلی ناراحت می‌شوی؟»

راستش موقعی که می آیی خیلی بهم خوش می گذرد.»

«راستی؟ خب، حالا که این طور است پس می آیم.»

«اما این کار را از ته دل انجام نمی دهی؟»

سوزی که نمی توانست حدس بزند شوهرش چقدر ماهیگیری با او را دوست دارد، گفت:

«خیلی از ته دل، نه! و هیچ متوجه نشد که با این حرف خود، چطور یکی از رویاهای دور و دراز همسرش را، خراب کرده است.»

«می دانی بیل، آخرین باری که با تو به ماهیگیری آمدم، حسابی خسته شدم. حالا چطور شده که یک دفعه آن قدر به ماهیگیری علاقه پیدا کرده ای؟ قبلا آن قدر علاقمند نبودی؟»

بیل ملاحظه کارانه گفت: «قبلا وقتی برای این کار نداشتم. چرا هیچ وقت به من نگفتی که از ماهیگیری خوش نمی آید؟»

«اما من ماهیگیری را دوست دارم. فقط طور دیگری غیر از تو. دوست دارم کنار یک برکه ی زیبا و آرام بنشینم و یا در یک قایق منتظر شوم تا ماهی کوچکی طعمه را بگیرد. اما به آن طریقی که تو شکار می کنی....»

«معذرت می خواهم که تو را به زور با خودم بردم!»

«اصلا حرف به زور بردن نیست! خودم با میل همراهت آمدم. اما گردشمان حسابی خسته کننده بود.» در جایی که پر از پشه بود و با چکمه هایی که خیلی به پایم بزرگ بودند و حسابی لق می خوردند باید دنبالت می دویدم پشه ها صورتم را حسابی نیش زده بودند و تازه بعد از آن هم پاهایم تاول زدند. دو بار کم مانده بود در باتلاق بیفتم و یک لنگه از چکمه هایم را هم گم کردم.»

اولش حسابی زیر آفتاب سوختم و بعد زیر طوفان و باران مثل موش آب کشیده شدیم ساعت ها در یک مرداب منتظر ماندیم و تازه بعد از همه ی اینها، فقط یک

ماهی کوچک نصییمان شد.»

بیل در پاسخ به این خطابه‌ی بلند بالای سوزی گفت:

«اما همه‌ی اینها قشنگ بود، نه؟»

«بله، تو حسابی تفریح کردی، اما من کمر درد گرفتم. من سر در نمی‌آورم، چرا

مردها آن قدر به چیزهای ناراحت علاقمندند؟»

«اما ما اصلا این طور نیستیم!»

«چرا هستید! و اتفاقا همه‌ی مردها در این یک مورد اشتراک دارند. وقتی که یک

سنگ بزرگ، روی پایتان می‌افتد، و یا در گرداب گرفتار می‌شوید، طوری از در خانه

تو می‌آیید که انگار جالب‌ترین اتفاقات، رخ داده است. بعد هم، انگار که عمل

قهرمانانه‌ای، انجام داده‌اید، می‌گویید «واقعا فکر می‌کردم، دیگر خواهم مرد.»

گرچه منظور سوزی از گفتن این حرف‌ها کاملا مهربانانه و دوستانه بود اما بسیار

تند و تیز از آب درآمدند که البته نتیجه‌ی خستگی بیش از حد او بود.

بعد از مکث کوتاهی، بیل با ملایمت گفت:

«خب، حالا فهمیدم نظرت در این مورد چیست!»

ناگهان سوزی به خود آمد. تقصیر او بود که بحث حالتی انتقادآمیز به خود گرفته

بود. اما بیل چه چیزی احساس کرده بود؟ او اغلب سعی در ملایم نگاه داشتن رفتار

خود نمی‌کرد.

سوزی که حالا سعی داشت بحث را خاتمه بدهد، گفت: «شوخی کردم. بدون فکر

حرف زدم.» بیل پاهای بلند خود را جمع و جور کرد: «خیلی خب، تو خسته‌ای سوزی،

برو بخواب!»

«خواهش می‌کنم از من دلخور نباش بیل!»

«چه حرف‌ها! شب بخیر.»

«شب بخیر!»

نزدیک در سوزی، یکبار دیگر برگشت. بیل در حالی که طعمه‌ای در دست داشت، بی حرکت روی کاناپه نشسته و چشم به آتش دوخته بود. به نظر می‌رسید همه چیز رو به راه باشد. لبخند بیل هنگام گفتن شب بخیر مانند همیشه صمیمی بود.

سوزی در حالی که از پله‌ها بالا می‌رفت با خود اندیشید: «چه پسر خوبی!»

## مسائل سطحی - تأثیرات عمیق

یکشنبه بعد از ظهر بیل و ایرا پروتی به ماهیگیری رفتند. بیل دیگر از سوزی خواست که همراهش کند. البته سوزی هم انتظار چنین پیشنهادی را نداشت، چرا که بیل جزو آن دسته از انسان‌هایی نبود که مایلند در هر زمینه‌ای خواسته‌ی خود را بی چون و چرا، اجرا کنند. بیل هم که فهمیده بود، سوزی از این گردش لذتی نمی‌برد از او تقاضای آمدن نکرد. بیل تمام پیش از ظهر را در حالتی غیر معمول و در حالی که سعی می‌کرد هیجان خود را کنترل کند، به سر برد.

ایرا دلیل آن را برای سوزی تعریف کرد:

«سال‌هاست که در برکه‌ی آبی، قزل‌آلایی بسیار بزرگ زندگی می‌کند. تمام ماهیگیران اسپرینگ دال، سعی دارند او را به دام بیندازند، اما موفق نشده‌اند. حالا تب صید این ماهی غول‌پیکر، دکتر را هم گرفته و او را به این زودی رها نخواهد کرد.»

سوزی از ته دل خندیده بود و هنگامی که هر دو مرد بادستانی خالی بازگشتند، آن قدر با هوش بود که سکوت کرده و چیزی نپرسد.

یکشنبه‌ی بعد، برای ایرا مسئله‌ای پیش آمد و بیل به تنهایی راهی ماهیگیری شد. سوزی تمام بعد از ظهر را آن قدر گرفتار بود که حتا به فکر بیل هم نیفتاد. او چند تن از شاگردان را به صرف چای دعوت کرده بود. دو سرپرستار هم به دیدن او آمده و

مدت نسبتاً طولانی آنجا ماندند. به علاوه مارتا<sup>۱</sup> و الیاس تد نیز سرزده به دیدن او آمدند.

از آنجا که ایرا یکشنبه آنجا نبود، سوزی مجبور بود نقش خدمتکار و میزبان را با هم ایفا کند و بعد از این که آخرین میهمانان رفتند، میزی پر از ظروف نشسته برای او باقی ماند.

سوزی جزو آن دسته از آدم‌های نادری بود که ظرف شستن برایشان نوعی تفریح محسوب می‌شود. و آن را دوست دارند. هنگامی که کودک بود، والدینش شستو را همانند نوعی تفریح و سرگرمی برای او به وجود آورده بودند. او همواره این عمل را نه به عنوان یک کار اضافی، بلکه به عنوان نوعی تفریح انجام می‌داد. به نظر او حباب‌های رنگارنگ، نمکین و بامزه بودند و سر و کله زدن با لیوان‌های شفاف و ظروف نقره‌ی براق، بسیار لذت بخش می‌نمود.

بعد از شستن ظرف‌ها، غذای ساده‌ای تهیه کرد تا در صورت دیر آمدن پیل به خانه، بتواند آن را به راحتی روی اجاق، گرم نگاه دارد. پیل نیز بر خلاف معمول بسیار دیر به خانه آمد.

سوزی بعد از این که یک ساعت تمام، غذا را به روی اجاق، گرم نگه داشت، طاقت خود را از دست داد. تمامی کارهای منزل انجام شده بود. حتا میز غذا هم چیده و آماده بود.

اینک غروب و رنگ زیبای آن، تمامی دامنه‌ی کوه‌ها را فرا گرفته و پس از مدتی خود را با سیاهی شب دره می‌آمیخت.

در چنین ساعاتی، دنیای بیرون همچون پرده‌ای سیاه به نظر می‌رسید و ستاره‌های کوچک و دور بانور خود به روی آن خود نمایی می‌کردند. اما پیل هنوز برنگشته بود. سوزی بدون این که چراغی روشن کند، در اتاق نشیمن، کنار پنجره نشسته و به

فضای بیرون خیره شده بود. «یعنی بیل کجا مانده بود؟»

غیر ممکن می نمود که او در این تاریکی، هنوز در پی صید آن ماهی غزل آلالی غول پیکر باشد.

«اگر پایش پیچ خورده و یا شکسته باشد چه؟ برکه‌ی آبی دقیقاً در وسط یکی از همین زمین‌های باتلاقی قرار داشت. ممکن است که بیل در یکی از آنها گیر کرده و دیگر قادر به بیرون کشیدن خود نشده باشد. آن هم در چنین شب‌هایی سرد در منطقه‌ای کوهستانی.»

سوزی کوشید تا افکار خودش را به سوی دیگری معطوف سازد؛ اما بی نتیجه بود. بالاخره به خوابی ناراحت و پریشان فرو رفت که پر از کابوس‌های وحشتناک بود.

«سوزی؟» «آیا این صدای بیل نبود؟» سوزی از جایش پرید و با قلبی پر تپش به سوی آشپزخانه، جایی که صدا از آن جا می آمد، دوید.

با چشمانی گرد شده به بیل که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده بود، خیره ماند. یکی از دستان بیل پشتش بود و تمام لباس‌های او از سر تا پا پر از لجن و گل و لای بود. قطرات آبی که از لباس‌های او می چکیدند، دریاچه‌ی کوچکی را در کف آشپزخانه تشکیل داده بودند.

در حالی که صورت بیل را برق پیروزی غیر قابل وصفی فرا گرفته بود، دندان‌هایش از شدت سرما به یکدیگر می خوردند. سوزی بالاخره به حرف آمد: «چه اتفاقی افتاده بیل؟ انگار که از جنگ برگشته‌ای.»

«این جا را ببین!» با این حرف بیل دستش را از پشتش بیرون آورد و ماهی بزرگی را در هوا نگه داشت.

«قزل آلالی افسانه‌ای را گرفتم! بالاخره نصیب خودم شد!»

صدای او از شدت هیجان، عصبی به نظر می رسید. «باور کن مثل یک جنگ بود.» سپس به سوزی خیره شد و منتظر عکس‌العمل او ماند.

اگرچه سوزی هنوز از بابت کابوس‌های وحشتناک خود آشفته بود، اما تشخیص داد که لحظه، لحظه‌ی مهمی است و باید شادی خود را نشان دهد. علی‌رغم همه‌ی اینها او متوجه نشد که این لحظه بزرگترین لحظه‌ی زندگی ماهیگیری بیل به حساب می‌آید.

«چقدر عالی!» اما ناگهان زبانش بند آمد و به دست کثیف بیل که ماهی را نگه داشته بود خیره ماند. از دست بیل خون می‌آمد و این در حالی بود که او فردا یک عمل جراحی داشت.

با دیدن این صحنه، سوزی ماهی را فراموش کرد. بیل حسابی خیس شده بود و غیر از آن زخمی هم بود. «اگر سینه پهلو می‌کرد یا به گلو درد مبتلا می‌شد چه؟» او شتابان به سوی دستشویی دوید و شیر آب را باز کرد، سپس در حالی که فرجه‌ای به دست شوهرش می‌داد او را راهی کرد.

«تا تو خودت را بشویی، من هم برایت یک نوشیدنی می‌آورم. بعد هم به یک حمام داغ و حسابی برو!» گویی سطلی آب سرد روی سر بیل ریختند. برق پیروزی به کلی از صورت او زایل گشت.

سوزی مطلقاً متوجه این امر نشد. او تنها به عمل جراحی که بیل باید فردا انجام می‌داد، سرماخوردگی احتمالی و حمام داغ فکر می‌کرد. وقتی که دوباره به آشپزخانه برگشت، بیل دستانش را شسته بود حالا جای زخم به خوبی دیده می‌شد.

در حالی که بیل نوشیدنی‌اش را سر می‌کشید، سوزی به پانسمان کردن زخم او مشغول شد. بیل به طرز غریبی احساس خستگی می‌کرد. بالاخره سوزی دوباره به یاد ماهی افتاد:

«آن قزل‌آلا را کجا گذاشتی؟»

«بیرون، روی روزنامه، لزومی ندارد که مراقبش باشی.»

«اما من با میل این کار را انجام می‌دهم.» او در حالی که لحن صدایش را به عمد تغییر داده بود. با لبخندی تصنعی، اضافه کرد: «حتا لذت هم می‌برم!»  
سوزی قصد داشت با گفتن این حرف به همسرش بفهماند که چقدر از این که او یک روز فشنگ را سپری کرده خوشحال است. او مطلقا مایل نبود که بیل متوجه نگرانی او بشود.

در حقیقت، نیمی از حرف‌های او که به نظر کاملا تصنعی و ساختگی می‌رسیدند، از قلب او سرچشمه می‌گرفت و به حالت معذرت خواهی ادا می‌شدند. او حتا تصور این را هم نمی‌کرد که بیل از حرف‌هایش، تعبیری سو نماید.  
بیل که علی‌رغم خستگی بیش از حدش، انتظار داشت با استقبالی پر از شور و هیجان روبرو شود، از رفتار سوزی وا خورد. او که سعی می‌کرد، پیروزی خود را با نوشیدن معجون‌هایی که همسرش برایش آورده بود، تعدیل کند، حرف‌های او را مطلقا صمیمانه نمی‌یافت و به همین خاطر، اگر چه نه به سردی تمام اما با لحنی خشک گفت: «تو همیشه باید نکته‌ی مضحکی را یادآور شوی! حالا هر اتفاقی افتاده باشد، فرق نمی‌کند.»

سوزی دیگر این جملات او را نشنید، او بیرون رفته بود تا با آوردن ماهی، شعف به تأخیر افتاده‌ی خود را جبران کند.

بعد در حالی که بیل بعد از یک حمام داغ غذایش را می‌خورد، او شروع به صحبت کرد.

«چقدر وقت برده بود تا او ماهی را به دام بیندازد؟ فکر می‌کند چقدر وزن داشته باشد؟ اگر ایرا پروتی بفهمد چقدر تعجب خواهد کرد!»

سوزی آن ماهی عظیم‌الجثه را درون ظرفی به داخل اتاق آورده بود. «خدای بزرگ! عجب ماهی بزرگی!»

چه کسی می‌توانست در مقابل این همه اظهار تعجب و شگفتی خود رانگه دارد؟

تعجب سوزی کاملاً واقعی می نمود. اگر چه که یک ماهی قزل آلا همان قدر برای او جذابیت داشت که یک پیرزن حراف و پرچانه! خوشبختانه او از چنان استعداد ظریفی برخوردار بود که فقط هنرمندان خوب از آن بهره مندند. سوزی قادر بود خود را جای دیگران گذاشته و احساسات آنان را درک کند.

پرستاران خوب، دوستان واقعی و زوج های موفق نیز دارای چنین استعدادی هستند. با وجود چنین حسی بالاخره یخ های بیل کم کم آب شدند و او شروع به پاسخ دادن هر چه گرم تر سوالات سوزی نمود، به طوری که در آخر، شبی بسیار راحت و دلپذیر از آب درآمد.

با این وجود از آن شب به بعد، دیگر میانهی آنها با یکدیگر مانند گذشته نبود. بیل صفتی را در سوزی کشف کرده بود که برایش خوشایند نبود. این عادت ناخود آگاه سوزی که از هر موقعیتی یک نکتهی مضحک و خنده آور نیز پدید می آورد، اکنون بیش از هر زمان دیگری و به خصوص، مواقعی که بیل عصبی و هیجان زده بود، او را خشمگین می ساخت.

## موضوع چیست؟

سوزی اغلب نمی‌دانست که کارهایش را چطور به پایان برساند؛ ساعات روز همیشه برای او کم بودند. درست قبل از صرف صبحانه بود که «لوییز ویلمونت» همکلاس قدیمی او با شرح جزئیات شب گذشته او را دچار نگرانی کرد. چنین گفتگوهای اغلب دلهره آور بودند. لوییز ویلمونت که دوستانش او را ویلی<sup>۱</sup> صدا می‌کردند حالتی بسیار انتقاد آمیز و پرچانه داشت. او هیچ‌گونه احساس ترحم و درکی نسبت به سایرین نداشت. همه چیز برای او یا شور شور و یا بی‌نمک بی‌نمک بود و هیچ‌گونه حد وسطی برای آن قایل نمی‌شد.

با تمام اینها او ارزش خاصی برای بیمارستان داشت. وجدان کاری، حافظه‌ی قوی و استعداد بی‌نظیر او در هماهنگ کردن کارها قابل صرف نظر کردن، نبود.

همه می‌دانستند که در سایه‌ی مراقبت‌های اوست، که نوبت‌های پرستاری شبانه در بیمارستان با هیچ مشکلی مواجه نمی‌شد. به همین خاطر هم سوزی، با ویژگی‌های خاص و ناخوشایند او که در مقابل امتیازاتش، ناچیز محسوب می‌شدند، می‌ساخت. صبح یکی از روزها، لوییز در همان جلوی در شروع کرد:

«سوزی، گوش کنید! بی‌توجهی پرستاران روز کار واقعا غیر قابل تحمل است. شب گذشته شاهد دو ظرف چسبناک فراموش شده حاوی دارو در قسمت ارتوپدی و یک کیسه‌ی گره زده شده‌ی لباس‌های چرک بیماران در طبقه‌ی همکف، بودم.»

سوزی ضمن این که قول داد با پرستاران صحبت کند، گفت:

«ویلی، بهتر است کمی هم گذشت داشته باشید. آنها واقعا خسته می شوند. هر انسانی مرتکب خطا می شود.» لوییز ویلمونت با همان لحن خشک و جدی پاسخ داد: «هیچ عذری پذیرفته نیست! به علاوه این پرستار، وست کت<sup>۱</sup> بسیار بی نزاکت است.»

سوزی آهی عمیق از ته دل کشید:

«او دیگر چه کرده است؟»

لوییز قبل از این که پاسخی بدهد، نشست. دفتر گزارشات خود را باز کرد و طوری آن را قرار داد که نور از شعاعی مناسب به آن بتابد.

اگرچه او در همان لحظه از نوبت کار خود در شب قبل باز می گشت، اما لباس پرستاریش همچون برف سفید و صاف بود. حتا روی کفش هایش نیز کوچکترین لکه ای دیده نمی شد. موهای قرمز رنگ او که به طلایی می زد انگار به سرش چسبیده بودند و با گیره ای محکم پشت سرش بسته شده بودند. از نظر لوییز موهای کوتاه شایسته ی یک خانم نبودند.

سوزی به صورت لاغر و لب های خشک او نگاه کرد: «خب؟»

«من به پرستار وست کت به خاطر نامرتب بودن موهایش اخطار دادم و او به من پاسخ داد: متأسفم، دوشیزه ویلمونت، اما موهای من مثل زردک رشد می کنند و همیشه آشفته هستند. این تقصیر من نیست!»

سوزی سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد:

«اما ویلی، این که جواب بدی نیست! موهای او واقعا مثل زردک رشد می کنند و به

همین خاطر هم همیشه نامرتب هستند.»

لوییز نگاه مرددی به سوزی انداخت و سکوت کرد.

لویز تنها فردی بود که پیشنهادات خارق‌العاده‌ای را جهت اداری هر چه بهتر بیمارستان ارایه می‌داد. چشمان تیزبین او نکات منفی ریزی را که به چشم نمی‌آمد و باعث بی‌نظمی و اختلال در کار اداری بیمارستان می‌شد، تشخیص داده و آنها را برطرف می‌کرد.

در صورت بروز هرگونه اتفاق خاص و غیر قابل پیش‌بینی شده‌ای او بسیار سریع و فکر شده عمل می‌کرد.

بعد از صحبت با لویز، سوزی صبحانه‌اش را خورد و بعد از آن وارد دفتر کارش شد. منشی‌اش را احضار کرد و به تمام بسته‌ها و پاکت‌هایی که با پست آمده بود، رسیدگی کرد. در میان آنها، نامه‌هایی بودند از دختران جوانی که تمایل به گذراندن دوره‌ی پرستاری در آنجا داشتند، نامه‌های کاریابی پرستارانی که مایل به خدمت در بیمارستان آنها بودند و همچنین نامه‌های والدین یا اقوام دانشجویان پرستاری. تقاضاهای کتبی برای گرفتن پول، رسیده‌های مختلف و نامه‌هایی از بیماران قدیمی و یا دیگر کارکنان بیمارستان نیز در بین آنها یافت می‌شد.

یکی دیگر از وظایف سوزی، تأمین و کنترل مواد اولیه‌ی لازم در هر بخش بود. او باید همچنین با مشاورین تغذیه در خصوص غذای بیماران صحبت می‌کرد و دستور تهیه غذای افرادی را که باید از رژیم غذایی خاصی استفاده می‌کردند را می‌داد. در ضمن باید در این فاصله به تمام بخش‌های بیمارستان سرزده و بیمارانِ سخت را ملاقات می‌کرد.

اغلب نیز بیماری را به اتاق عکسبرداری یا اتاق عمل همراهی می‌کرد. او همچنین تمام گزارش‌های پرستاران را در بخش‌های مختلف گوش می‌کرد و به شکایات آنها رسیدگی می‌نمود.

بالاخره یکی از روزها به کیت گفت: «من اصلاً، فکرش را هم نمی‌کردم که پرستاران، آن قدر شکایت داشته باشند.»

### «موضوع چیست؟»

«آخ، شکایت همیشگی! این که هیچ کس برای کار آنها به اندازه‌ی کافی ارزش قایل نمی‌شود. همه‌ی آنها هم در پایان ساعت کاری به من می‌گویند که بخشی را که در آن مشغول هستید، پرکارترین بخش بیمارستان است. و هر کدامشان، با عصبانیت از من می‌پرسند که چرا کمکی برای آنها فرستاده نمی‌شود، در حالی که بخش‌های دیگر همگی کمک دارند!»

کیت خندید: «سوزی، تو نباید مسئله را آن قدر پیچیده کنی! این یکی از وظایف توست که با چنین مسایلی دست و پنجه نرم کنی.»

سوزی با چشمانی که از شدت تعجب بزرگ شده بودند، گفت:

«شاید اصلاً من برای چنین شغلی ساخته نشده‌ام. فکر می‌کنم کار اصلی من همان پرستاری باشد.»

«چرند نگو! البته درست است که گاهی اوقات، اوضاع در بیمارستان مثل مرغانی می‌شود، اما کار کردن در چنین مواقعی بسیار جالب است. هیچ نیازی نیست که خودت را نگران چنین موضوعات کوچکی بکنی.»

سوزی با خود فکر کرد که هیچ کس او را درک نمی‌کند و راهی مرحله‌ی دوم کار روزانه‌ی خود شد. او باید بعد از ظهرها با ملاقات کنندگان صحبت می‌کرد. در آن روز هیتی از طرف کلیسا را ملاقات کرد، به راهنماهای راه‌های کوهستانی اسپرینگ دال، درس کمک‌های اولیه آموزش داد و از یک کلوپ کشاورزی خطابه‌ای در خصوص بهداشت دریافت نمود.

او تا آنجا که فرصت پیدا می‌کرد به شاگردان تازه وارد خود در کلاس‌های درس سری می‌زد و هنگامی که آنها بعد از دو ماه درس تئوری در بخش‌های مختلف، روزی دو ساعت به کار عملی مشغول می‌شدند در آنجا نیز ملاقاتشان می‌کرد.

در حقیقت این جزو وظایف کیت بود که مراقب درس‌های کلینیکی و عملی

شاگردان باشد، اما سوزی همواره دوست داشت با شاگردانش ارتباطی نزدیک برقرار کند.

دخترها نیز دیگر عادت کرده بودند که او بدون خبر و سرزده وارد شده و با آنها صحبت کند یا موضوعی را توضیح دهد و یا راهنمایی خوبی در موردی بکند. اغلب آنها اظهار صمیمیت می‌کردند اما سوزی به یکی از این گروه‌های پنج نفره که جُوآن دیتمار هم در بینشان بوده؛ با سختی راه پیدا می‌کرد.

اعضای این گروه که تمامی اوقات فراغت خود را با یکدیگر می‌گذراندند از دیگران فاصله گرفته و به نظر می‌رسید که در پنهان شوخی‌های بسیاری را درباره‌ی مدیره‌ی جوان خود برای یکدیگر اجرا می‌کنند. البته سوزی هیچ‌گونه دلیل قانع‌کننده‌ای برای این حرف نداشت. آنها همواره با احترام به حرف‌های او گوش می‌دادند و بسیار جدی کار خود را انجام داده و با دقت درس‌ها را دنبال می‌کردند. علی‌رغم تمامی اینها، سوزی نوعی تضاد و ایستادگی را از رفتار آنها احساس می‌کرد که اگرچه آن را جدی نمی‌گرفت اما کمی نگرانش می‌ساخت.

در طی این مدت، شاگردان جدید کم‌کم با محیط آنها خود می‌گرفتند و به نظر می‌رسید که حرف درباره‌ی آنها بسیار زیاد خواهد بود.

ماری ادیسون عقیده داشت: «البته الآن نمی‌توان اظهار نظر کلی کرد، اما به طور کلی کلاس خویست. بهترین شاگردان جُوآن دیتمار و اولین آدامز هستند. هر دو بسیار کوشا و بسیار باهوشند.»

حتا کیت هم اظهار رضایت می‌کرد: «واقعا کار کردن با چنین کلاسی لذت‌بخش است. دیتمار و آدامز بهترین‌ها هستند.»

در دو ماهه‌ی آغازین ترم، سه تن از شاگردان به خانه‌هایشان بازگشتند. اولین آنها، دختری بود که از شدت غصه‌ی دوری از خانه، روزی با بغض و گریه نزد سوزی رفته و از او خواهش کرده بود تا اجازه دهد که او به خانه بازگردد. دیگری

کار در بیمارستان به مذاقش خوش نیامده بود. و سومین آنها باید به علت مرگ ناگهانی مادرش و در نهایت تأسف به خانه باز می‌گشت. اما بقیه‌ی شاگردان، کلاس نسبتاً خوبی را به تشکیل داده بودند.

عادات زشت و شخصیت‌های متزلزل باگذشت زمان رو به بهبود می‌نهادند.

تنها دو تن از شاگردان واقعا مشکل ساز بودند. یکی از آنها دختری بود از اهالی اسپرینگ دال، به نام اِلا پرایس<sup>۱</sup>، که به نظر می‌رسید مطلقاً برای شغل پرستاری ساخته شده است. او نه تنها از قدرت تصمیم‌گیری بی بهره بود، بلکه حتا قادر نبود وظایفش را به تنهایی انجام دهد.

دومین آنها فرانسیس مارکس<sup>۲</sup> بود. دختری لاغر اندام و عصبی که نوزده سال سن داشت و در آغاز خود را قابل نشان داده بود، اما روز به روز از این قابلیت و شایستگی کاسته شده بود. علاوه بر آن او مدام وزن کم می‌کرد. ماری و کیت، حدس می‌زدند که او از موضوعی پنهان رنج می‌برد. بیل هم بعد از این که معاینه‌ی کاملی از او به عمل آورد، همین نظر را عنوان کرد. او به سوزی گفته بود:

«جسماً هیچ ناراحتی ندارد، باید ناراحتی روحی باشد. سعی کردم زیر زبان او را بکشم، اما او با اطمینان گفت که هیچ مسئله‌ای ندارد. با او صحبت کن شاید در خانه مشکلی داشته باشد.» سوزی به بررسی روابط خانوادگی فرانسیس پرداخت. او در کودکی پدر و مادرش را از دست داده و نزد یکی از اقوام بدون فرزند بزرگ شده بود. آنها نیز در نامه‌هایشان با محبت از او یاد کرده بودند.

در حقیقت کارایی او بعد از گذشت چند هفته در آنجا پایین آمده بود؛ پس روابط خانوادگی نمی‌توانستند دلیل اصلی باشند.

ماری و کیت مجدداً ابراز کردند که فرانسیس در حین درس بی‌توجه و پریشان است. آنها به سوزی، که حدس می‌زد ممکن است او با همکلاسی‌هایش مشکل داشته

باشد، توصیه کردند که از ماریانا در این باره سوال کند.

سوزی بر این عقیده بود که سوال کردن از دانشجویی در مورد دانشجویی دیگر، کار خوبی نیست، اما کیت با او مخالفت کرده و با عصبانیت گفته بود:

«آن قدر ترسو نباش! تو فقط قصد کمک کردن به فرانسیس را داری. اگر ماریانا چیزی شنیده باشد - البته نه یک راز خصوصی، بلکه آنچه را که همه‌ی دخترها می‌دانند - می‌تواند به راحتی به تو بگوید.»

و بعد از کمی کشمکش، سوزی بالاخره تسلیم شده بود.

او به بخشی که ماریانا به تازگی در آن مشغول شده بود تلفن کرد و خواست تا او را به دفترش بفرستند. با لبخندی به خاطر آورد که هنگامی که خودشان دانشجوی بودند و به دفتر خوانده می‌شدند، چطور لرزه بر اندامشان می‌افتاد. اما ماریانا مطمئناً هیچ ترسی نداشت.

برخلاف انتظار او، ماریانا بسیار وحشت زده به نظر می‌رسید. ابتدا چند ضربه به در زد و سپس با تردید و نگرانی وارد شد. سوزی به او که لباس پرستاری آبی رنگی به تن داشت، نگاه کرد. چقدر از موقعی که او و کیت او را از نیویورک همراه خود به آنجا آورده بودند، تغییر کرده بود! موهای او که در آن موقع همیشه کاملاً آشفته و نامرتب به نظر می‌رسیدند، اکنون کاملاً مرتب و آراسته بودند. لحن صدایش که همچون لولایی زنگ زده صدا می‌کرد، بسیار ملایم‌تر شده بود. اکنون در چشمانش نیز، که سابقاً کج خلقی و عصبی بودن از آن می‌بارید، برق زندگی و امید به آن به وضوح قابل دیدن بود. او بخشی از این سرزندگی را مدیون دوستیش با فردی باویرا<sup>۱</sup>، یکی از همکلاسی‌های سابقش بود. که اکنون خلبان شده بود.

سوزی رو به او کرد و با حالتی دوستانه گفت: «بنشین ماریانا! می‌خواهم چیزی از تو بپرسم. یقیناً تو می‌دانی که در بین دختران کلاس چه چیزهایی می‌گذرد و...»

با دیدن علایم وحشت در چهره‌ی ماریانا، سوزی مکث کرد. «چه شده؟» ماریانا برای لحظه‌ای زبانش بند آمد و به صورت سوزی خیره ماند. ناگهان به حرف آمد و گفت: «بله - خبری هست. اما من نمی‌توانم آن را به تو بگویم. من جاسوس نیستم!» سوزی یکه خورد. «معلوم است که از تو نمی‌خواهم جاسوسی کنی!» مکشی کرد و بعد از کمی فکر کردن، ادامه داد: «چیزی که می‌خواهم از تو پرسم هیچ ربطی به جاسوسی و خیرچینی ندارد. قضیه بر سر فرانسیس مارکس است. او ...» ماریانا حرف او را قطع کرد و گفت:

«فرانسیس مارکس؟ فکر کردم که تو ...» ناگهان لب‌هایش را گزید و ساکت شد. سکوتی کوتاه حکمفرما شد. سوزی مجدداً ادامه داد: «بله، فرانسیس مارکس. ما نگران او هستیم.»

حالا ماریانا به وضوح احساس سبکی می‌کرد. «آهان!» سوزی ادامه داد:

«فرانسیس مدام وزن کم می‌کند و به نظر می‌رسد که غمی پنهانی داشته باشد. ممکن است که با دیگر دختران مشکلی داشته باشد؟ یا از چیزی رنج برد؟ شب‌ها در خواب فریاد نمی‌کشد یا تا به حال به تو نگفته است که از بودن در اینجا احساس خوشحالی نمی‌کند؟»

«نه، من اصلاً از این چیزها خبر ندارم. فرانسیس دختر خوب و مهربانیست و همه او را دوست دارند.»

«خانواده‌اش چگونه است؟ آیا در خانه‌اشان همه چیز روبراه است؟»

«نمی‌دانم. او هرگز راجع به خانواده‌اش صحبت نمی‌کند.»

«غیر از اینها چگونه است؟ متوجه چیزی نشده‌اند؟»

ماریانا سرش را به علامت نفی تکان داد: «مطلقاً. فرانسیس به طرز وحشتناکی لاغر

و ضعیف است، اما غیر از این چیز غیر عادی دیگری به نظر نمی‌رسد.»

«متشکرم ماریانا، بگذریم! بگو ببینم از زندگی پرستاری خوشت می‌آید؟»  
ماریانا که دیگر برخاسته و آماده‌ی رفتن بود، گفت: «خیلی، فقط کمی یکنواخت  
است. از آوارگی بیشتر خوشم می‌آمد. اما به نظر می‌رسد که پرستاری بهتر باشد، البته  
اگر بتوانم اصلاً چیزی از آن یاد بگیریم.»

«معلوم است که می‌توانی! معلم‌ها کاملاً از تو رضایت دارند راستی تازگی‌ها از  
فردی خبر داری؟»

«بله. شاید برای جشن شکرگزاری به خانه بیاید.»

«به مهمانی که ترتیب داده‌ایم، دعوتش می‌کنی؟»

ماریانا سعی کرد خود را بی تفاوت نشان دهد، اما چهره‌اش گلگون شد:

«چرا که نه؟»

بعد از این که ماریانا از اتاق خارج شد، سوزی کاغذی برای فرانسیس نوشت و از  
او خواست تا فردا صبح نزد او بیاید. سپس اندکی متفکرانه به نقطه‌ای خیره شد:  
«منظور ماریانا از این که در کلاس خبرهایی هست، چه بود؟ موضوع چیست؟»



## دختری عجیب

سوزی به این فکر بود که به گونه‌ای سر صحبت را با فرانسیس باز کند، اما درست در همان شب اتفاق کوچکی افتاد که سوزی لازم دید به طور قطع با او گفتگو کند. همچون شب‌های دیگر، سوزی برای شنیدن گزارشات پرستاران به هر بخشی سرکشی می‌کرد. او این آخرین ساعات پایانی کار روزانه را دوست داشت. هنگامی که پشت پنجره‌ها و در سرمای بیرون، مه شبانگامی شکل می‌گرفت، اتاق‌های گرم و روشن داخل بیمارستان با سر و صداهاى آشنای خود، بسیار دلپذیر می‌نمودند.

صدای قدم‌های شتابزده پرستاران و به هم خوردن بشقاب‌ها و فنجان‌ها با صدای بچ بیچاره درهم آمیخته می‌شد؛ حالا دیگر در تمام بخش‌های بیمارستان، پرستاران روز کار آماده‌ی سپردن شیفت خود به پرستاران شب کار بودند و آماده‌ی رفتن به خانه. آنها ظروف را جمع‌آوری می‌کردند، با خستگی کمرشان را ماساژ می‌دادند و داروهای شب بیماران را تجویز می‌نمودند و یا آب تازه برای شب می‌آوردند.

سوزی با کمی حسرت اندیشید که چقدر خوب می‌شد اگر به جای صحبت با مشاورین تغذیه درباره‌ی غذای بیماران و گوشت و غیره یا رشد شخصیتی یکی از دخترها، دوباره به همان کار سابق خود باز می‌گشت. کیت می‌توانست به جای او مدیریت مدرسه را به عهده گیرد؛ او انسانی بود که همواره با میل برنامه‌ریزی می‌کرد. در هر حال، راه دادن چنین افکاری به خود هیچ نتیجه‌ای در بر نداشت. هنگامی که

به بخش زنان وارد شد، بوی کافور تندی به مشامش رسید. با تعجب نگاهی به اطراف خود انداخت و سپس خنده‌ای نمکی کرد. یکی از بیماران در حالیکه روتختی‌اش را محکم به دور خود پیچیده بود، به صورت چهار زانو در قسمت پایین تخت نشسته و شاهد تشکیل دریاچه‌ای از الکل بود، که به گونه‌ای آرام اما مداوم روی ملحفه‌ای به وجود می‌آمد.

پیرزن با دیدن سوزی خنده‌ای کرد و گفت: «سلام دوشیزه باردن! آیا تا به حال شنیده‌اید که الکل دنبال کسی کند؟! تا آنجا که من می‌دانم اغلب برعکس این است.»

سوزی هم به خنده افتاد. «چطور این اتفاق افتاد؟» و سپس در حالیکه حوله‌ای را از درون یکی از کسوها بیرون می‌کشید و جلوی بزرگتر شدن دریاچه را می‌گرفت پرسید:

«پرستاران کجاست؟»

«پرستار مارکس رفته، ملافه‌ی تمیز بیاورد. طفلک حسابی ترسیده بود. خیلی عجیب است! شما چطور فهمیدید که یک نفر به کمکتان احتیاج دارد؟!»  
سوزی حوله‌ی دیگری روی اولی انداخت و پشت کمر زن را با بالش پر نمود و بار دیگر سوال کرد:

«چطور این اتفاق افتاد؟»

«آه چطور بگویم، می‌دانید که پرستار مارکس مشول ماساژ کمر من است. امروز حسابی پریشان بود. اول بدون این که چوب پنبه‌ی شیشه‌ی الکل را بردارد حوله را به آن آغشته می‌کرد. بعد از مدتی به او گفتم که حوله‌ها خشک هستند و او جیغی کشید و گفت: «اوه خدای من، ببخشید!» و چوب پنبه را از در شیشه برداشت و این دفعه چوب پنبه را لای حوله فراموش کرد و به همان صورت شروع به ماساژ دادن کرد، چوب پنبه به پشت من کشیده شد و ناله‌ی مرا درآورد. او هم انگار که زنبور نیش زده باشد، از

جا پرید و همین کار باعث شد که چوب پنبه از دستش به زمین بیفتد. او که فراموش کرده بود هنوز شیشه‌ی الکل در دستش است، خم شد تا آن را بردارد و بدین ترتیب نصف الکل شیشه روی تخت من ریخت.»

سوزی دوباره به خنده افتاد؛ اگرچه، چنین موقعیتی بیشتر او را نگران می‌ساخت تا سرگرم. بالاخره، سر و کله‌ی فرانسیس با ملافه‌ی تمیز پیدا شد. به محض دیدن سوزی در آنجا، وحشزده گفت:

«خیلی متأسفم، خانم بری!»

«اصلاً مهم نیست. ملافه را به من بدهید!»

بعد از این که تخت بیمار دوباره مرتب شد، سوزی ملافه‌ی خیس را برداشت و به طرف آزمایشگاه راه افتاد. فرانسیس ناخودآگاه از پی او می‌رفت. هنگامی که از جلوی در آشپزخانه رد می‌شدند یکی از پرستارها بیرون آمد تا گزارش شبانه را به او بدهد، اما بلافاصله به جای خود بازگشت. سوزی آشکارا گرفتار بود. صدای فریاد سرپرستار بخش از قسمت تلفنی که در سالن قرار داشت، تا آنجا به گوش می‌رسید: «چکار بکنم؟ باید حتماً کمک بفرستید. سخت‌ترین و پرکارترین بخش این بیمارستان دست من سپرده شده و ....»

تلفن‌های شیشه‌آمیز و همیشگی سرپرستارها! سوزی آهی کشید.

در اتاق کوچک و ساکت آزمایشگاه رویش را به سوی فرانسیس برگرداند و به او لبخند زد.

فرانسیس با لبخندی تردیدآمیز به او نگاه کرد: «کار بدی کردم نه؟»

«دزدی که نکردی! اما، بهتر است مراقب بودی و قبل از آوردن ملافه تمیز به وضع بیمار رسیدگی می‌کردی. گرچه، چنین مواردی اغلب برای پرستاران کار آموز اتفاق می‌افتد.» سوزی به آرامی به یک پایه‌ی کرومی که رنگ‌های آبی، قرمز و سبز داشت، تکیه داد.

«یکبار زمانی که خودم دانشجو بودم، یک بیمار دنبالم کرد. و من روی یک بسته لباس‌های زیر افتادم که خوشبختانه بزرگ بود.»

فرانسیس جیغ کوتاهی کشید: «پناه بر خدا! آن بیمار خود شیطان بوده است.»

«دقیقا برعکس. وقتی او را بیشتر شناختم، متوجه شدم که انسان مهربانست.»

«شما این شغل را خیلی دوست دارید خانم بری؟ اینطور نیست؟»

«بله خیلی. شما چطور؟»

«آه - بله.»

«اصلا چطور شد که به فکر پرستار شدن افتادید؟»

«فرانسیس آه کوتاهی کشید:»

«خب، دوست داشتم. راستش خودم هم نمی‌دانم.»

«آیا این کار برایتان زیادی سخت نیست؟ از موقعی که اینجا آمده‌اید ده پوند وزن کم کرده‌اید.»

«مهم نیست. من همانطور که خیلی لاغر می‌شوم. خیلی هم زود چاق می‌شوم.»

«می‌دانید که فشار خونتان غیر طبیعی و خیلی بالاست.»

«بله. دکتر بری به من گفتند. اما کاملا سالم هستم.»

«بگوئید ببینم فرانسیس، شما از چیزی ناراحت هستید؟»

«نه خانم بری! واقعا نه. همه چیز رو به راه است.»

«من که شک دارم.» سوزی به چهره‌ی افسرده‌ی دختر جوان نگاه کرد و ادامه داد:

«من یک پیشنهاد دارم. شما سه ماه به خانه بروید و حسابی استراحت کنید و وزن

قبلی خود را به دست بیاورید.»

فرانسیس با چشمانی غم‌آلود به سوزی نگاه کرد. سپس با لکنت گفت: «می‌توانم -

بعد از آن - دوباره برگردم؟»

«البته که می‌توانید! فقط باید این را واقعا بخواهید بعد از سه ماه برایم بنویسید که

اوضاع چطور پیش می‌رود و چه تصمیمی گرفته‌اید. اگر خودتان مایل باشید دوباره شما را می‌پذیریم.»

«واقعاً متشکرم، خانم بری! اجازه دارم همین الان حرکت کنم؟»

حالا به نظر می‌رسید که فرانسیس بیچار احساس خوشحالی و راحتی می‌کند. سوزی اصلاً سر در نمی‌آورد. این دختر همانقدر که مایل بود در آنجا بماند، برای ترک آنجا اشتیاق نشان می‌داد. او را چه می‌شد.

سوزی دوستانه پاسخ داد: «بله، حتماً، شما می‌توانید فردا حرکت کنید!»

با گفتن این حرف، فرانسیس اشک‌هایش سرازیر شد و سوزی را بیش از پیش شگفت زده کرد.

سوزی به سالن بازگشت. او خسته شده بود و بار مسئولیتی که داشت روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد. در حالی که دیگر رمقی برایش نمانده بود به گزارش سرپرستار گوش داد و به او اطلاع داد که سه ماه به فرانسیس، مرخصی داده است. سپس به ادامه‌ی سرکشی خود پرداخت.

سرپرستار بخش جراحی مردان، مقابل در، جلوی او ظاهر شد:

«خانم بری، جیم کندل<sup>۱</sup> به هوش آمده و شما را می‌خواهد.» سوزی به طرف تخت بیمار رفت و خم شد:

«سلام جیم!» پلک‌های سنگین مرد به آرامی باز شدند. لبخندی در چهره‌اش ظاهر شد:

«سلام دوشیزه باردن! مثل این که به هوش آمدم. لطفاً به همسرم بگویید...»

سوزی به سخنان او گوش داد، سوالاتش را پاسخ گفت، عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و لیوان آب را طوری قرار داد تا دست مرد به آن برسد. برای لحظه‌ای مدرسه و مشکلاتش را فراموش کرد و دوباره همان پرستار سابق شد.



## یک مشکل دیگر

بعد از رفتن فرانسیس مارکس، سوزی تمام حواس خود را معطوف به دومین نفری کرد، که به نظر می‌رسید برای پرستاری ساخته نشده است.

تعداد شکایت‌ها در مورد اِلا پرایس زیاد شده بودند. همه می‌گفتند که او دختری دست و پا چلفتی و ناشی است و وقتی کار کمی مشکل‌تر می‌شود، حسابی دست و پایش را گم می‌کند.

یکی از روزها که سوزی در دفترش نشسته بود، صدای کیت و ماری را از لای در باز شنید که در مورد اِلا پرایس صحبت می‌کردند. نزد آنها رفت.

کیت گفت: «او دختری مهربان و آماده به خدمت است. اما مدام باید به او گوشزد کنی که چکار باید بکند. و هر دفعه تنها یک کار. اگر چیزی را فراموش کنی هرگز از خودش نمی‌فهمد و تنها قیافه‌ای محزون به خود می‌گیرد. در حالیکه واقعا پرستاری را دوست دارد و با میل اینجاست. بدبختی بزرگیست!»

سوزی کمی فکر کرد و گفت: «او کم هوش نیست. باید کاری کنیم تا او کمی احساس مسئولیت بیشتری پیدا کند. این فقط یک موضوع تربیتی است.»

هر سه زن در سکوت به فکر فرو رفتند. سوزی از پنجره، بیرون را نگاه می‌کرد. ابرهای سیاه تمامی نوک قله‌ها را پوشانده بودند و گه‌گاه دانه‌ی برفی در هوا پیچ و تاب خورده و به زمین می‌افتاد. زمستان نزدیک می‌شد.

بالاخره ماری با قاطعیت گفت: «اگر او بهتر نشود باید او را به خانه بفرستیم.»

سوزی وحشزده گفت: «وای نه!»

ماری حرکتی از سر پرسش کرد و خیلی سریع گفت: «چنین مواردی گاهی پیش می‌آیند. شما نظر دیگری دارید؟»

«خب، باید اول با آینه صحبت کنم. آینه انسان باهوشیست و پرایس را خوب می‌شناسد. همچنین باید یک بار دیگر گزارشات سرپرستار را در موردِ اِلا مطالعه کنم.»

سوزی به دفتر کارش بازگشت. او اغلب حساب زیادی روی گزارشات سرپرستارانِ بخش‌ها که بسیار متفاوت از هم نیز بودند، باز نمی‌کرد. از نظر او باید به کارآموزان، زمان داده می‌شد تا در بخش‌های مختلف انجام وظیفه کنند و آن وقت گزارش‌ها را با یکدیگر مقایسه کرد. دانشجویانی که در یک بخش کاملاً کارآمد بودند، ممکن بود در بخش دیگر مطلقاً استعدادی از خود نشان ندهند. باید قبل از انجام هر تصمیم قطعی، دلیل اصلی شکایت‌ها را پیدا کرد.

اِلا پرایس روزی دو ساعت در بخش پزشکی، مردان کار می‌کرد. گزارش سرپرستار بخش درباره‌ی او، با آن چه که کیت گفته بود تطابق زیاد داشت.

سوزی آنچه را که در گزارش آمده بود، خواند:

«کارآموز، اِلا پرایس، اغلب دچار اشتباه می‌شود، او بسیار آهسته کار می‌کند و هیچ‌گونه سرعت انتقالی ندارد. همچنین در هماهنگ نمودن کارها، کاملاً بی‌استعداد است و دائماً به یک مراقب احتیاج دارد. از لحاظ لباس و اونیفورم کاملاً مرتب، اما غیر مصمم.»

پس وضعیتِ اِلا رضایت بخش نبود. اما او عاشق کارش بود. یک دختر هجده ساله موجودی بسیار جوان و نامطمئن بدون هرگونه حس استقلال، که تاکنون هیچ مسئولیتی را عهده‌دار نشده بود. از این حرف که او مصمم نبود نمی‌بایست چنین استنباط کرد که او کاملاً نالایق و فاقد قدرت تصمیم‌گیری می‌باشد. شاید تنها دلیل این

امر، این بود که او به نتیجه گیری‌های خود اطمینان کافی نداشت، گرچه همان نتایج با آنچه که بسیاری از انسان‌های دیگر عایدشان می‌شد، چندان هم مغایر نبود.

سوزی صورت جدی‌ای را که همواره نگاهی نامطمئن به خود آن را پوشش می‌داد، در نظر آورد و مصمم شد تا هر چه سریع‌تر با آن در این خصوص صحبت کند.

آنچه در چنین ساعتی از روز، پشت میز اطلاعات مشغول انجام وظیفه‌اش بود. هنگامی که سوزی به سالن بزرگ قدم گذارد، صداهایی از راهرو به گوشش خورد. او به سمت بالا نگاه کرد. روی یکی از پله‌های انتهایی، ماریانا با سرزندگی خاصی در حال صحبت با ایرا پروتی، که لبخند زیبایی بر لب داشت، بود.

تغییر مثبت ماریانا در این مدت، به سوزی دلگرمی و شجاعت بیشتری بخشید. حتا آن، یار صمیمی و با وفای قدیمی نیز پس از شنیدن آنچه که بر قلب سوزی سنگینی می‌کرد به او امیدواری داد.

«می‌دانی سوزی، إلا تنها فرزند خانواده‌اش است و به طرز وحشتناکی لوس. مادرش نگذاشته او به سیاه و سفید دست بزند و او را مثل یک شاهزاده خانم بار آورده است. در حقیقت همین قدر که، او اصلا می‌تواند راه برود و حرف بزند، یک معجزه است.»

«به نظر تو باید ملاقاتی با خانم پرایس داشته باشم؟»

«چرا که نه؟ او حاضر است برای إلا همه کار بکند. فقط متاسفانه او را خوب تربیت نکرده است.»

«آره حق با توست. می‌دانی آنه. تصمیم دارم إلا را برای مدتی نزد مادرش بفرستم. او باید در خانه مسئولیت پذیری را بیاموزد. حسن این تصمیم در این است که او در آنجا دیگر ترسی از این که خرابکاری کند یا مسئولیت‌های زیادی به او داده شود را نخواهد داشت.»

صورت آنه درخشید: «این فکر خوبیست. خانم پرایس حتما به آن عمل می‌کند.»  
 «امیدوارم.» سوزی آماده‌ی رفتن بود که چشمش به ماریانا که در حال خداحافظی  
 با ایرا بود، افتاد و به طور ناگهانی رویش را به سوی آنه برگرداند.

«آنه، بین دخترها چه خبره؟»

«ای بابا! تو که مرا حسابی ترساندی. چه خبری باید باشد؟»

سوزی جریان صحبت‌هایش با ماریانا را برای او تعریف کرد و ادامه داد:

«البته من زیاد روی حرف‌های ماریانا حساب نمی‌کنم. او عادت دارد از گناه،

کوهی بسازد. به علاوه اگر واقعا قضیه‌ای وجود داشت، تو حتما به من می‌گفتی.»

«هوم. آره، اما من اطلاع زیادی ندارم. به نظر من موضوع اصلا، آن قدر ارزش

ندارد، که تو خودت را درگیرش کنی.»

«اما به هر حال چیزی هست و من آن را نمی‌دانم.»

«می‌دانی، یک‌جور زورآزمایی بین اولین آدامز و جوآن دیتمار. فقط همین. آنها

مثل دو جوجه مرغ مدام با یکدیگر مشاجره دارند.»

سوزی خندید و گفت: «همه‌اش همین است؟»

«آنها کلاس را جناح بندی کرده‌اند و هر کدام هم می‌خواهد حرف خودش را به

کرسی بنشانند. از آنجاکه اولین از تو یک بُت ساخته است، جوآن درصدد است که تو

را خرد کند. فقط اولین کمی زیاده‌روی کرده است.»

«چطوری؟»

«شنیده‌ام به جوآن گفته که تو او را آدم خواهی کرد. با این حرف اولین، او دیگر

حسابی خونش به جوش آمده و از لج او هم که شده آبرو برای تو نگذاشته، به علاوه

خودش هم مزخرفاتی را که بافته و سر هم کرده است را باور کرده.

خب دیگر، آدم‌ها بعضی وقت‌ها اینطورند. با این احوال، طبیعی است که شایعات

زیادی پشت تو باشد. جوآن قسم خورده است که تمام قوانین را زیر پا بگذارد.»

«تا به حال سعی هم کرده؟»

«من که خبر ندارم. اما او می‌داند که قادر است با نکاتِ اسرار آمیز، روی دخترها نفوذ پیدا کند.»

«کل ماجرا یک چیز بچه گانه است.»

«بله سوزی. گفتم که. البته جُو آن طرفدارانی دارد که هر کلمه‌ی او را مثل عسل به کام می‌کشند. اما فکر نمی‌کنم خطر جدی برای دخترها داشته باشد. فقط این آلیس بولتون اِکوچک و قشنگِ ما حسایی تحت تأثیر حرف‌های او قرار گرفته و کمی ابهام آور است.»

سوزی شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

«موقعی که خودم کارآموز بودم، دختری در کلاس‌مان وجود داشت که دقیقاً مثل جُو آن بود. به نظر می‌رسد، چنین چیزی در همه جا وجود داشته باشد.»

«شاید. قصد داری همین الان نزد خانم پرایس بروی؟»

«بله - هر چه زودتر بهتر!»

بعد از این که سوزی در اتاق کارش اعلام کرد کجا می‌رود به سوی خانه رفت تا لباسش را عوض کند. او از مقابل بیل که در دفتر کارش نشسته بود، رد شد و بیل با دیدن او لبخندی زد.

آنها در طول روز به ندرت یکدیگر را می‌دیدند و به توافق رسیده بودند که در محیط بیمارستان تنها در خصوص مسایل کاری صحبت کنند و به دیدن همدیگر نروند، یا در راهروها در حال گپ زدن دیده نشوند. همان‌طور که در محیط‌های کوچکی که انسان‌های متعددی زندگی یا کار می‌کنند، شایعات فراوان است، در بیمارستان‌ها نیز، شایعه امری بسیار عادی تلقی می‌شود.

واز آنجا که بیل و سوزی به تازگی با یکدیگر ازدواج کرده بودند، می‌توانستند

موضوع خوبی برای این شایعه سازی و حرف‌ها باشند و این چیزی بود که هیچ کدام از آنها تمایلی به آن نداشتند.

بنابراین، سوزی به سرعت از مقابل همسرش عبور کرد و به خانه رفت. در آنجا لباس‌های کارش را عوض و لباس‌های دیگری به تن کرد و به سمت شهر به راه افتاد. اتومبیل او مسیر سراسیمه‌ی دره را به راحتی پیمود. سوزی در حین رانندگی به تک‌دانه‌های برفی که گاه از آسمان به زمین می‌نشستند نگاه می‌کرد و با خود می‌اندیشید که به خانم پرایس چه بگوید و چگونه برخوردی با او داشته باشد.

خانم پرایس از دیدن سوزی بسیار خوشوقت شد. او با شادی فریاد زد:  
 «اوه، دوشیزه باردن. بفرمایید داخل، بنشینید. خیابان خیلی لیز بود؟»  
 «نه اصلاً! همه چیز عالی بود.»

«شما مثل یک گل رز تر و تازه به نظر می‌رسید. خدا می‌داند که چه مدت است شما را ندیده‌ام، اما البته حالتان را از لا می‌پرسیدم. إلا بیمارستان و کار در آنجا را خیلی خیلی دوست دارد. حتما جزو بهترین شاگردانتان هم هست.»

در حالی که خانم پرایس همان‌طور بی وقفه به پرچانگی خود ادامه می‌داد، سوزی را به اتاق نشیمن راهنمایی و به او مبل راحتی را که از موی اسب بود و عکسی از جد پدری پرایس‌ها بالای آن نصب شده بود، تعارف کرد. در حقیقت او بر این گمان بود که سوزی به آنجا آمده تا خبر سرپرستار شدن إلا به همین زودی‌ها را به او بدهد. سوزی که از خراب کردن این غرور مادرانه کمی ایا داشت با خود فکر کرد، پدران و مادران واقعا موقعیت سختی دارند. آنها از فرزندان خود انتظاراتی خارق‌العاده دارند و این در حالیست که اغلب باید پذیرند که بچه‌هایشان، انسان‌هایی کاملاً معمولی و متوسط الحال هستند.

او با احتیاط و ظرافت موضوع بحث را به مطلب اصلی هدایت کرد و بالاخره گفت که برای چه به آنجا آمده است.

خانم پرایس کاملاً ساکت شد و انگشتانش را در یکدیگر گره کرد.

«منظور شما این است که هیچ چیز یاد نمی‌گیرد؟»

«البته که یاد می‌گیرد. منظور من فقط این بود که او هنوز برای کارهای پر مسئولیت پرستاری آمادگی کامل و لازم را ندارد. او هنوز یاد نگرفته است که بتواند مستقل فکر کند و تصمیم بگیرد و برای این که بتواند دوره‌ی کلاس‌هایش را با موفقیت پشت سر بگذارد، باید اول اینها را یاد بگیرد. من فکر می‌کنم که شما این استقلال را خیلی بهتر از ما می‌توانید در او به وجود آورید، به علاوه چنین حالتی برای خود او هم خیلی بهتر خواهد بود.»

«آه، می‌فهمم. من - مادر خوبی برای این نبودم.»

سوزی دلسوزانه پاسخ داد: «این چه حرفیست! این دختر بی‌عزیز، مهربان و خونگرم است و استحقاق این همه تعریف را دارد. فقط باید مسئولیت پذیری را هم یاد بگیرد.»

خانم پرایس مدتی نسبتاً طولانی، سوزی را ورنانداز کرد و سپس گفت:

«دوشیزه باردن، لطفاً ملاحظه‌ی مرا نکنید. من دیوانه‌وار الا را دوست دارم. او هنگامی به دنیا آمد که من و پدرش دیگر امیدی به بچه‌دار شدن نداشتیم. شاید برای تربیت صحیح او زیادی پیر بودیم.»

سوزی لبخند دلگرم‌کننده‌ای به او زد و گفت:

«من مایلیم الا را برای چهار هفته به خانه بفرستم. خواهش می‌کنم در طول این مدت تمام کارهای خانه را به او بسپارید. شما هیچ کاری را انجام ندهید و همه را به او واگذار کنید - جارو کردن، دوخت و دوز، پخت و پز، مرتب کردن خانه، خرید روزانه و خلاصه همه کار!»

«اما دوشیزه باردن، طفلک بیچاره نمی‌داند که...»

سوزی حرف او را قطع کرد:

«این دقیقا بدترین چیز است. او از کارهای عملی هیچ سررشته‌ای ندارد. بگذارید دچار اشتباه شود، اما باید یاد بگیرد که خودش تصمیم‌گیری کند. به او هیچ کمکی نکنید فقط به او دلگرمی ببخشید و او را تشویق کنید.»

«حتما دوشیزه باردن. هر کاری که شما بگوئید، انجام خواهم داد. شما بسیار لطف می‌کنید که به‌ای چنین شانس می‌دهید. او دختر خوب و بالیافتی است. مطمئن باشید استحقاقش را دارد! او هرگز مثل آن دختر نیویورکی که شب‌ها بیرون می‌رود و با دوستانش، وقتشان را با معلم‌های آموزش اسکی در هتل کالاشلاگ<sup>۱</sup> پر می‌کنند و خوش می‌گذرانند، رفتار نمی‌کند. إلا به من گفت که حتما اگر آنها او را مجبور هم کنند همراهشان نمی‌رود.»

سوزی یکه‌ای خورد و پرسید: «چطور؟ آیا دخترها کار خلافی انجام داده‌اند؟»

«نه کاملاً. اما آنها بسیار سهل‌انگار و بی‌مبالاتند. إلا همیشه می‌گویند...»

خانم پرایس حرف می‌زد و حرف می‌زد. او قصد داشت به سوزی ثابت کند که دخترش بسیار بهتر از دیگر دخترها تربیت شده است. اما در حقیقت صحبت‌های او محدود می‌شدند به مسایلی بسیار جزئی و طبیعی مثل آرایش کردن و نخودی خندیدن دخترها درون اتومبیل‌ها و یا حرف‌های درگوشیشان -

چنین مسایلی به دخترهای اسپرینگ دال حتماً قبل از ساخته شدن بیمارستان گوشزد شده بود. صبر سوزی بالاخره تمام شد و این طوفان پرچانگی را متوقف ساخت:

«خانم پرایس در ارتباط با نسل جوان همواره مشکل وجود داشته است. باید تمام سعی خود را بکنیم تا جلوی لغزش‌های آنها را بگیریم، که البته این خود یکی از وظایف مدرسه‌ی ماست که از دخترهای جوان و بی‌تجربه، انسان‌هایی معقول و شایسته بسازد. به همین خاطر هم إلا باید مسئولیت‌پذیری را فراگیرد.»

یادآوری نقطه ضعف إلا کارساز بود. خانم پرایس پاسخ داد: «حق با شماست. در

حقیقت همگی آنها، کودکانی بیش نیستند.»

بالاخره سوزی موفق به خداحافظی شد. سوار اتومبیل خود گشت و پیمودن مسیر سربالایی و کوهستانی را آغاز نمود. بین راه، بار دیگر به آنچه که خانم پرایس در مورد دخترها و معلم‌های اسکی گفته بود، فکر کرد. هنگامی که بالاخره با دوری نسبتاً بلند جلوی در بزرگ بیمارستان توقف کرد، با صدایی بلند با خود گفت: «گرافه گویی!».



## برخورد

برخلاف تصور هنگامی که سوزی با معلم‌های آموزش اسکی هتل کالشلگ آشنا شد، به فکر فرورفت. جوان دیتمار و آلیس بولتون هر دو معلم را به رقص در جشن شکرگزاری دعوت کرده بودند. آنها از لحاظ سنی بزرگتر، با تجربه‌تر و جا افتاده‌تر از آن بودند که سوزی فکر می‌کرد. ماری ادیسون هنوز کاملاً آنها را ندیده بود که مبدل به ماده شیرینی گشت که از بچه‌های خود دفاع می‌کند.

یکی از خصوصیات او این بود که بدون صحبت کردن طولانی با طرف مقابل به اخلاق و ویژگی‌های آن شخص پی می‌برد. و اگر این دو معلم با این سوءنیت به آنجا آمده بودند تا همچون گرگی میان گله‌ی بره‌ها، دخترهای جوان و بی‌تجربه را اغفال کنند، اشتباه کرده بودند.

«فردی باوکر» نیز به این جشن آمده بود. او قوی هیکل، برنزه و کمی خجالتی به نظر می‌آمد و با ماریانا که به گونه‌ای شگفت‌آور تأثیری لطیف و زنانه بر دیگران می‌گذاشت، مشغول رقص بود. حتا الا پرایس هم در این جشن حضور داشت، به هر حال او هنوز جزو شاگردان آنجا محسوب می‌شد. سوزی با رضایت خاطر، اظهار داشت که او بسیار شادتر از قبل به نظر می‌رسد. روی هم رفته آن شب، شبی خوب و مفرح از کار درآمد و جشن با آرامش و خوشی خاتمه یافت. اما، برخلاف آن شب، هفته‌های آتی برخی هیجانانگیز و اضطراب‌آور روحی را برای سوزی پدید آوردند.

بعد از شب جشن شکرگزاری، بلافاصله، سرمای سختی از راه رسید. کوه‌ها چون

کریستال‌هایی شیشه‌ای و شفاف جدا از آسمان لاجوردی به نظر می‌رسیدند. در صبح‌های زود، مه بسیار سرد و غلیظی در بالای رودخانه تشکیل می‌شد و شب‌های یخ زده با برق خاص خود روی هر شاخه خودنمایی می‌کردند. برف‌هایی که به شاخ و برگ درختان و ساقه‌ی علف‌ها آویخته و حالا دیگر کاملاً یخ زده بودند. حتا با آفتاب ظهر هم آب نمی‌شدند. در این روزها، هنوز آفتاب کاملاً رخت خود را بر بسته بود که غروب سرد به همه جا نفوذ می‌کرد و شب زمستانی دامن خود را روی شهر می‌گسترانید. حتا دانه‌های برف نیز از شدت سرما آبی رنگ به نظر می‌رسیدند و بوی سرما در هوا کاملاً محسوس بود.

حالا، دیگر پرستارها، مسیر بین خوابگاه و بیمارستان را به حالت دو و در حالیکه شل‌های پشمی‌شان را به سختی دور خود پیچیده بودند، طی می‌کردند. چشمان آنها برق می‌زد و نفس‌هایشان در هوای سرد، ابری سفید رنگ ایجاد می‌نمود. صبح‌ها، هنگام صرف صبحانه، با سرزندگی و نشاط با یکدیگر گفتگو یا پرخاش می‌نمودند و صدای خنده‌های ریز و نخودیشان به گوش می‌رسید. بیماران نیز با قوایی کمتر می‌خندیدند. البته آنها در این سرمای تاب‌تر می‌شدند. به نظر می‌رسید که رسیدن این توده هوای سرد، اعصاب همگی را تحریک کرده است. حتا می‌توان گفت که این سرما قسمتی از مقدمه‌ی مشاجره بین سوزی و بیل را عهده‌دار بود. البته، اگر اصلا بتوان آن را مشاجره نامید.

بعدها هیچ یک از آن دو نمی‌توانست بگوید که این اتفاق چطور افتاد و یا چگونه شروع شد.

قضیه از این قرار بود که سوزی، سر میز شام شروع به صحبت کردن از ماریانا نمود. او و بیل از گفتگو در خصوص مسایل کاری در خانه اجتناب می‌کردند. در حقیقت در طول روز، در بیمارستان برایشان به قدر کافی تنش ایجاد می‌شد و شب‌ها نیاز به تنوع و آسایش داشتند. اما، ماریانا نه تنها یکی از دانشجویان، بلکه یکی از

دوستان نزدیک آنها نیز محسوب می‌شد.

سوزی و کیت چنان مادرانه به مراقبت از او پرداخته بودند که حتا حالا نیز، صحبت کردن از او امری طبیعی به حساب می‌آمد. تازه همین دیشب بود که کیت در خصوص لباس‌های زمستانی ماریانا با سوزی و بیل مفصلا صحبت کرده بود.

امشب هم سوزی از ماریانا و فردی صحبت می‌کرد یا بهتر است بگوییم با صدای بلند فکر می‌کرد. هنگامی که بیل پیشنهاد کرد قهوه را در اتاق نشیمن بنوشند، سوزی با حواس پرتی و بی‌این‌که سخنش را قطع کند، همراه بیل به راه افتاد. بیل در یک صندلی راحتی فرو رفت و پیش را روشن کرد. سوزی هم روی یکی از میبل‌ها نشست و ماکسل با خوشحالی روی زانوهایش پرید.

سوزی گفت: «فردی پسر خویست، اما برای ماریانا کمی جوان است. ماریانا هنوز هم تمایل عجیبی به ولگردی دارد. به علاوه دمدمی مزاج و بی حساب و کتاب هم هست. او تکیه‌گاه محکم‌تری نیاز دارد.»

در حین حرف زدن‌هایش، ناگهان متوجه شد که بیل مطلقا به او گوش نمی‌دهد. با ناراحتی پرسید: «حوصله‌ات را سر می‌برم؟» بیل با توجه خاصی پاهای بلندش را جمع کرد و در حالی که به زحمت سعی می‌کرد، صبوری‌اش را حفظ کند، پاسخ داد: «سوزی، خدا می‌داند که تو تا به حال چند بار این موضوع را برای من توضیح داده‌ای!»

سوزی با عصبانیت گفت: «می‌بخشید!» و کتابی از روی میز برداشت و شروع به ورق زدن کرد.

سکوت ناراحت‌کننده‌ای حکمفرما شد. بالاخره بیل با کمی تغییر گفت:

«چرا وقتی حقیقت را می‌گویم، ناراحت می‌شوی؟»

«این جزو طبیعت من است و احتمالا هم به همین خاطر به درد زندگی مشترک

نمی‌خورم.»

سوزی این را گفت و خنده‌ای اجباری سر داد.

بیل خود را صاف کرد و با کف دست روی دسته‌ی مبل کوبید:

«این چرندیات را بگذار کنار! جدی می‌گویم، من از این که مدام در مورد ماریانا

چیزی بشنوم، خسته شده‌ام.»

سوزی با آشفتگی تمام او را نگاه کرد و مانده بود که چه بگوید.

بیل ادامه داد: «من واقعا سر در نمی‌آورم، چرا زن‌ها مدام یک مسئله را تکرار

می‌کنند. وقتی که آدم فکر می‌کند، قضیه تمام شده است، آنها دوباره آن را از زیر

خاک بیرون می‌آورند و از اول شروع می‌کنند. ماریانا دختر خویست، قبول! اما من

سال‌هاست که دارم به حرف‌های تو در مورد او گوش می‌دهم. واقعا خوشحال می‌شوم

اگر دیگر چیزی از او نشنوم.»

«تو باید به آرزویت برسی! چیز دیگری هم برای گفتن داری؟»

«نه. من...» بیل از جایش برخاست و در کنار مبل سوزی نشست و دستانش را به

دور زانوهای همسرش حلقه کرد.

«معذرت می‌خواهم! نفهمیدم که چطور شد.»

سوزی متوجه شد که همسرش حرف‌هایش را پس نگرفته، بلکه تنها به خاطر لحن

صدایش از او عذرخواهی کرده است. پس منظورش از گفتن آن حرف‌ها، واقعی بود.

در حالی که سعی می‌کرد، خوددار باشد، گفت: «خیلی خب، تقصیر من بود.»

آنها لبخندی دردناک با یکدیگر رد و بدل کردند و بدین ترتیب توفان، آرام

گرفت.

هنگامی که سوزی در تختخواب قرار گرفت و یک‌بار دیگر همه چیز را از ابتدا

بررسی کرد، متوجه شد که دعوی زناشویی بسیار متفاوت از مشاجراتی است که در

دوران نامزدی، رخ می‌دهد. بین نامزدها همواره بحث بر سر این مسئله است «آیا تو

مرا دوست داری؟» اما در یک دعوی زناشویی این سوال مبدل می‌شود به: «داری از

من انتقاد می‌کنی؟ او متوجه شد که در زندگی زناشویی نباید هر چیزی را که به آن فکر می‌شود بر زبان آورد. سوزی آهی کشید؛ زندگی مشترک آن قدرها هم که او تصور می‌کرد، آسان نبود خصوصاً با بیل.

\* \* \*

بعد از سرمای سختی که سه روز طول کشید، ناگهان بادی گرم و مرطوب وزیدن گرفت. کوه‌ها خود را نمایان ساختند و برف‌ها ناپدید شدند و جویبارهایی باریک و نقره‌ای رنگ به سوی دره روان شدند. صبح‌های زود و غروب‌ها زمین با هاله‌ای از مه کم‌رنگ پوشانده می‌شد اما خیلی زود ناپدید می‌گشت و بعد از ظهرها هوا به گونه‌ای تابستانی گرم می‌شد.

در یکی از همین روزها، ماری ادیسون، عاقل با لباس‌هایی که بیشتر مناسب فصل بهار بودند به دره‌ی اسپرینگ دال رفت. از همین روگلو درد گرفت و صبح روز بعد تب شدیدی کرد. او باید در خانه می‌ماند و کیت و سوزی، علی‌رغم خستگی مفرطشان می‌بایست به جای او تدریس دخترها را عهده‌دار می‌شدند. دو روز تمام ماری ناخوش و بیمار بود. با این حال از خوابیدن در بستر بیماری و داشتن پرستار، خودداری کرد. او با عصبانیت می‌غرید که: «من به هیچ چیز نیاز ندارم. لوییز می‌تواند شبها چند بار سری به من بزند چیز بیشتری لازم نیست.»

صبح روز بعد، لوییز با رنگ و رویی پریده که حاکی از کسالت او بود، وارد دفتر سوزی شد. یک‌بار، کیت گفته بود که هرگاه لوییز ناخوش یا مضطرب باشد، بینی‌اش، مثل خرطوم فیل دراز می‌شود و امروز صبح او دقیقاً صاحب همان بینی خرطوم مانند بود. لبهایش به هم فشرده شده بودند. و روی گونه‌هایش لکه‌هایی سرخ به چشم می‌خوردند.

بی‌این‌که مطابق معمول، ابتدا دفتر گزارشاتش را روی میز قرار دهد و بدون توجه به این‌که دامنش به بالای زانوانش لغزیده است، روی صندلی نشست. سوزی که

می دانست باید منتظر خبر بدی باشد، با حوصله انتظار می کشید.

اگر چه که هر دو همکلاس قدیمی از لحاظ سن، رنگ مو و حتی رنگ پوست و قد، شباهت بسیاری با یکدیگر داشتند، اما، در آن لحظه بسیار متفاوت از یکدیگر می نمودند.

برخلاف لوییز که فوق العاده سرسخت بود. سوزی طبیعتی بسیار مهربان داشت. در حالی که سوزی چهره ای گرم و سرزنده داشت، لوییز از صورتی سرد و بی روح برخوردار بود.

سوزی در حالیکه به پستی صندلی تکیه می داد، پاهایش را روی یکدیگر انداخت و با حالتی عصبی شروع به تکان دادن الاکلنگ واریکی از آنها نمود. لوییز بسیار راست نشست و زانوانش را کنار یکدیگر قرار داد. سپس با حالتی هیجان زده شروع کرد:

«گوش کنید، سوزی! بهتر است بیشتر مراقب کارآموزان خود باشید. من همیشه به شما گوشزد کرده ام که شما به قدر کافی، سخت گیر نیستید.»

«چه شده؟»

«دیشب ساعت یک بعد از نیمه شب، میج یکی از آنها را در حالیکه سعی می کرد از پنجره وارد شود، گرفتم!»

«خواهش می کنم غش نکنید ویلی! او چه کسی بود؟»

«جوآن دیتمار. داشتم سراغ ماری می رفتم که صدای مشکوکی از سالن نشیمن به گوشم رسید. چون فکر کردم، ممکن است دزد آمده باشد به آنجا رفتم تا مطمئن شوم.»

به نظر نمی رسید که لوییز در آن لحظه اصلاً به فکر ترسیدن افتاده بوده باشد، او کاری را انجام داده بود که باید انجام می داد.

او ادامه داد: «در لحظه ای که من وارد سالن شدم. جوآن هم از پنجره به داخل آمد.

او مطلقاً از دیدن من شوکه نشد. بلکه به راحتی گفت که در آخرین لحظات اتوبوس را از دست داده و مجبور شده است، پای پیاده به خوابگاه برگردد.»  
«چرا تلفن نکرده بود.»

«من هم، همین سوال را از او پرسیدم. او گفت: که تمام مغازه‌ها بسته بودند.»  
«ممکنه، اما برای پیاده آمدن از اسپرینگ دال تا حدود نیم ساعت زمان نیاز است و نه یک ساعت و نیم!»

«کاملاً صحیح است. من هم، همین را به او گفتم. اما او گفت که به خاطر پاشنه‌های بلند کفشش مجبور بوده آهسته راه برود. و واقعا هم پاشنه‌های کفشش بسیار بلند بودند.»

«او مجوز خروج هم داشت؟»

«بله از او پرسیدم که چرا یکراست نزد من نیامده است و او جواب داد که چنین کاری به فکرش نرسیده. سوزی، چنین دخترهایی مطلقاً به درد شغلِ پرستاری نمی‌خورند. شما باید...»

«چه می‌گویید ویلی؟! جوآن دیتمار، بهترین دانشجوی ماست. از دخترها در چنین سنی اغلب کارهای احمقانه سر می‌زند.»

«اما من هیچ وقت چنین کارهای ابلهانه‌ای انجام ندادم.»

«اما من چرا.»

«شما؟»

«بله. آیا یادتان می‌آید که یک شب، زمان دانشجویی خودمان، یکی از مراقبین تمام خوابگاه را بیدار کرد، فقط به این خاطر که، یکی از صندلی‌های متحرک، به خودی خود تاب می‌خورد؟»

«بله، اما این چه ربطی...»

«من زیر تخت او بودم و صندلی را تاب داده بودم. کیت، کُنی و من آن شب به شهر

رفته و دیر برگشته بودیم. من هم از یک پنجره‌ی باز، بالا کشیدم و داخل شدم. اما ناگهان مراقب وارد اتاقش شد و من چاره‌ای نداشتم، جز این که زیر تخت پنهان شوم. بعد هم صندلی را تاب دادم و او با جیغ و داد از آنجا فرار کرد. من از فرصت استفاده کردم و از زیر تخت بیرون آمدم و آن دو نفر دیگر را هم به داخل خوابگاه آوردم. به جوان دیتمار گفتم که باید نزد من بیاید؟

«البته. اما سوزی من هیچ وقت گمان نمی‌کردم که شما هم...»

«عالی بود نه؟ به نظر می‌رسد که من یک تبهکار واقعی باشم نه؟ خب، غیر از این

دیگر چه خبر بود؟»

«به غیر از این شب آرامی بود. فقط دم‌دم‌های صبح، مردی را با قوزک پای شکسته آوردند. مثل موش آبکشیده بود. او جزو گروهی بوده که از ساعت یازده دیشب تا چهار صبح به پاکسازی جاده‌ی اصلی اسپرینگ دال، که بر اثر ریزش سنگ مسدود شده بود، مشغول بودند. او با لکنت توضیح داد که به زحمت توانسته از زیر یک صخره‌ی ترک خورده‌ی در حال سقوط فرار کند و جان سالم بدر برد. لوتیز و یلمونت پس از گفتن چند جمله‌ی دیگر آنجا را ترک کرد و بالاخره سوزی موفق شد صبحانه‌اش را بخورد. با عجله یک فنجان قهوه نوشید و به دفتر کارش بازگشت. ساعت هفت و نیم سر و کله‌ی جوان دیتمار پیدا شد. او بسیار زیبا به نظر می‌رسید. صورت ظریف و لاغرش، رنگ پریده می‌نمود، اما در آن کوچکتزین اثری از ترس یا اضطراب به چشم نمی‌خورد. با آرامشی خاص روی صندلی که سوزی به او تعارف کرده بود، نشست و به سردی به سوزی چشم دوخت.

«ممکن است برایم توضیح دهید که چرا شب گذشته از پنجره بالا می‌آمدید.

دوشیزه دیتمار؟!»

«آخ، خانم بری، این فقط یک فکر آنی بود که به مغزم خطور کرد. می‌دانم که نباید

آن کار را انجام می‌دادم.»

«امیدوارم در آینده، خودتان را تسلیم افکار آنی نکنید و مطابق قوانین اینجا رفتار کنید!»

جوان گفت: «لطفا این بی توجهی مرا ببخشید! آخرین اتوبوس را از دست دادم و مجبور شدم پای پیاده به اینجا برگردم. هوا بسیار تاریک بود، من هم کفش های پاشنه بلندی به پا کرده بودم و به سختی می توانستم راه بیایم. وقتی به این بالا رسیدم، آن قدر خسته بودم که فقط به تختخوابم فکر می کردم. بدون این که فکر کنم ساعت چند است به طرف خوابگاه رفتم، وقتی دیدم در بسته است، نخواستم یک بار دیگر برگردم و دوشیزه ویلمونت را بیدار کنم. در همین موقع بود که متوجه پنجره‌ی باز شدم و از آن بالا کشیدم.»

اگر چه داستان، قانع کننده به نظر می رسید، اما سوزی حتا یک کلمه از آن را باور نکرد. جوان، آن را بسیار روان تعریف کرده بود و احتمالا از "الف" اول تا "ی" آخر تماما دروغ بود. البته سوزی نمی توانست غیر واقعی بودن آن را به جوان ثابت کند؛ در حقیقت او کاری بیشتر از دادن اخطار به خاطر اشتباهش نتوانست انجام دهد. اما این را نیز می دانست که اگر جوان در دروغ گویی خود موفق شود، روز به روز بدتر خواهد شد. سوزی گفت:

«چنانچه بار دیگر دیر کردید، حتما به بیمارستان تلفن کنید. حتما اگر مجبور به بیدار کردن صاحب مغازه‌ای در اسپرینگ دال شوید. ما حتما کسی را دنبال شما خواهیم فرستاد. من واقعا میل ندارم شاهد بیرون بودن دخترها تا دیر وقت و در تاریکی در جاده‌ها باشم. خطرناک است.»

ناگهان، باگفتن این جمله سوزی به یاد زمین لرزه و ریزش سنگ‌ها افتاد و چیزی به ذهنش رسید و پرسید:

«در کوه‌ها اغلب ارازل و اوباش پرسه می زنند، آیا شما دیشب که می آمدید، تصادفا به یکی از آن‌ها برخوردید؟»

«نه، پرنده پرنمی زد.»

«مطلقا کسی را ندیدید؟» جوآن با اطمینان و بسیار محکم پاسخ داد:

«نه!»

سوزی سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. با صدایی آرام، اما بسیار محکم و قاطع گفت:

«حالا، دوشیزه دیتمار، حقیقت را بگویید!»

«سر در نمی آورم...»

«دیشب زمین لرزه‌ای نه چندان دور از اینجا اتفاق افتاد. یک گروه امداد، از ساعت یازده شب تا چهار صبح روی جاده‌ی اصلی اسپرینگ دال کار می‌کردند. اگر شما واقعا از آنجا آمده باشید، پس باید آنها را دیده باشید.»

باگفتن این حرف، آن حالت اطمینان و خونسر دگونه‌ی جوآن ناگهان ناپدید شد و با چشمانی که از شدت وحشت گشاد شده بودند به سوزی خیره ماند، اما چیزی نگفت. «حُب؟»

جوآن باز هم سکوت کرد.

«شما مرا فریب دادید. چون یک ترسو هستید و از عواقب عمل خود می‌ترسید.» جوآن جواب داد: «بله، به شما دروغ گفتم. من یک قرار ملاقات داشتم و قبل از رفتن قفل پنجره را باز گذاشته بودم. دوستم مرا با اتومبیلش تا جاده‌ی بالایی بیمارستان آورد. اما من از روی ترس دروغ نگفتم! از مجازات هم هیچ ترسی ندارم.»

«پس چرا از همان ابتدا حقیقت را نگفتید؟»

چهره‌ی جوآن حالتی سرکش به خود گرفت:

«برای این که می‌دانم در اینجا هیچ‌کس مرا درک نمی‌کند.» و با آشفتنگی سکوت کرد، اما متوجه شد که سوزی در حال خندیدن است.

سوزی گفت: «جوآن‌ها اغلب فکر می‌کنند که دیگران آنها را درک نمی‌کنند. اکثر

دانشجویان، احساس می‌کنند که مقررات فقط برای زجر دادن آنها وضع شده‌اند و مدیر از آنها نفرت دارد. وقتی ستان بیشتر شد طور دیگری فکر خواهید کرد و آن قدر برای خودتان مهم نخواهید بود.»

جوآن قرمز شد. در چشمانش برقی از تحسین درخشیدن گرفت.

سوزی ادامه داد: «فعلا برای مدتی موقتا خروج شبانه شما را قدغن می‌کنم. البته این مجازات سبکی است، اما از آنجا که این اولین اشتباه شما بود و عملی تقریبا بی‌چهارگانه، مایل نیستم خیلی جدی با آن برخورد کنم.»

جوآن ساکت بود و آشکارا از این که سوزی عمل او را "بی‌چهارگانه" قلمداد می‌کرد، بی‌نهایت خشمگین می‌نمود.

بالاخره سوزی گفت: «دیگر با شما کاری ندارم؛ می‌توانید بروید.»

هنگامی که جوآن، اتاق را ترک می‌کرد، سوزی لبخندی بر لب آورد:

«چقدر او جوان و بی‌تجربه است، تنها به خاطر این که من در مقابل خود پسندی‌اش ایستادم، عصبانی شد! احتمالا او هم مانند خود من گمان می‌کند که مدیره‌ی مدرسه‌ای بودن تنها در لباس سپید پرستاری، چای عصرانه و قدرت نامحدود خلاصه می‌شود.»

سپس آه‌کشان به آنبوه کارهای انجام نشده‌اش روی میز خیره ماند و دست به کار شد.



## مه

بعد از ظهر یکی از روزها، آقای پارکر<sup>۱</sup>، کشیش اسپرینگ دال، جهت ملاقات با خانه‌ی بَری‌ها رفت. او عضو هیئت مشاوره‌ی بیمارستان محسوب می‌شد و انسانی بسیار آرام و دلپذیر بود.

او پس از این که روی یکی از مبل‌ها نشست، گفت: «بیخشید که مزاحم شدم. در حقیقت به خاطر مأموریتی از طرف هیئت آمده‌ام و می‌خواستم در خصوص موضوعی با شما صحبت کنم.»

سوزی و بیل نگاهی به یکدیگر رد و بدل کردند و خود را آماده‌ی شنیدن خبری ناخوشایند نمودند. آقای پارکر ادامه داد: «به طوری که ما شنیده‌ایم، قرار است در اسپرینگ دال محلی مخصوص ورزش‌های زمستانی به نام "خرگوش‌های اسکی باز" افتتاح شود. در حقیقت اینجا مکانی خاص است و جایی نیست که انسان مایل باشد عزیزترین کانش به آنجا برود، حتا اگر خیلی هم خوش بگذرد. می‌دانید مثلاً مادر من...، مثل این که دارم از موضوع پرت می‌شوم.»

سپس او توضیح داد که این مکان به نمایندگی و تحت نظر محلی دیگر با همین ویژگی در منطقه‌ی کوهستانی دیگری در آن نزدیکی می‌باشد که چندان هم خوش نام نیست. هیئت مشاوران این‌گونه تصمیم گرفته بودند که رفتن کارآموزان پرستاری بیمارستان به آنجا قَدغن شود.

سوزی بلافاصله او را تأیید کرد و پرسید: «این محل کی افتتاح می‌شود؟»

«به‌زودی. متأسفانه تاریخ دقیق آن را خودم هم نمی‌دانم.»

سوزی گفت: «قول می‌دهم همین فردا موضوع را به دخترها بگویم.»

بعد از رفتن کشیش، بیل رو به سوزی کرد و با بدبینی پرسید:

«فکر می‌کنی که این ممنوعیت جلوی رفتن و سرگوش آب دادن بره‌های معصوم

تو را به آنجا بگیرد؟»

«خب معلومه.»

«راستش من نمی‌دانم که دخترهای جوان چگونه هستند؟ اما من از همین حالا به

خاطر همین ممنوعیت دارم می‌سوزم که هر چه زودتر سری به آنجا بزنم.»

سوزی خندید و گفت: «خب برای تو که ممنوعیتی وجود ندارد.

روز بعد هنگامی که سوزی موضوع «خرگوش‌های اسکی باز» و خوشنام نبودن

چندان آنجا را با دخترها مطرح کرد، با دقت به چهره‌ی آنها نگاه کرد. در صورت

برخی از آنها برق کنجکاوای درخشیدن گرفت، اما اغلب آنها بی‌تفاوت ماندند.

سوزی با رضایت لبخندی زد. واقعا که کلاسی خوبی بود. ماری همیشه می‌گفت که

هر کلاسی ویژگی خاص خود را داراست، درست مثل یک انسان. بعضی کلاس‌ها

آرام و زرننگ بودند، بعضی دیگر برخلاف آن، شلوغ و اذیت‌کن و در کلاسی دیگر

روح مخالفت شعله می‌کشید. در هر حال به نظر می‌رسید که اولین کلاس تشکیل شده

در این بیمارستان، آماده‌ی خدمت و کاملاً شایسته باشد. سوزی به آنها اعتماد داشت و

گمان نمی‌کرد که مکان «خرگوش‌های اسکی باز» آنها را از راه بدر برد.

\* \* \*

توده هوای گرمی که به آن منطقه کوهستانی آمده بود، دو هفته‌ی تمام ماندگار شد.

برف روی کوه‌ها آب شد و اسکی کردن دیگر مقدور نبود. بیمارستان پر از بیمارانی

بود که بر اثر این تغییر ناگهانی دما، دچار زکام و سرماخوردگی شده بودند.

در اواسط ماه دسامبر بود که سرمایی شدید از راه رسید و همه جا را فرا گرفت. ورود این سرما، دقیقا در شبی بود که سوزی و بیل راهی مهمانی به خانه‌ی تُدها بودند. این دیدار یکی از برنامه‌های جا افتاده و تغییر ناپذیر بود که ماهی یک بار صورت می‌گرفت.

سوزی و بیل عاشقِ چنین شبی بودند. الیاس تُد، مرد دنیا دیده و با تجربه‌ای بود که همواره با داستان‌های پایان نیافتنی و جذاب خود، آنها را سرگرم می‌نمود.

او اصلا اهل اسپرینگ دال بود و در خانواده‌ای فقیر متولد شده بود و جوانی پرفراز و نشیبی را پشت سرگذاشته بود. بعدها به نیویورک رفته و در آنجا به عنوان هتلدار شانس خود را امتحان نموده بود، کاری که در آن بسیار موفق نیز بود.

اما بعد از چند سال غم غربت و دوری از محیط کوهستانی اسپرینگ دال او را مجدداً به آنجا بازگردانده بود. در این بازگشت بود که هتل "کالشاگ" را افتتاح کرد. گرچه برگشت او به عنوان مردی ثروتمند حس کنجکاوای دیگران را تحریک می‌کرد، اما خود او هیچ چیز را کتمان نمی‌کرد. صورت رنگ پریده و کمی گوشت آلود او، هنگام تعریف سرخ می‌شد و چشمان آبی کم‌رنگش از شدت هیجان برق می‌زدند.

او کاملاً بدون لهجه صحبت می‌کرد، اما همسر او که زنی از منطقه‌ی نیوهمپشایر و از خانواده‌ای کشاورز بود، لهجه‌اش را کماکان حفظ نموده بود.

او قبل از آشنایش با الیاس، بیوه‌ای خیرخواه بود و ثروتِ الیاس برایش کوچکترین اهمیتی نداشت. در حقیقت حتا اگر زمانی می‌رسید که آه در بساط نداشت، باز هم اجازه نمی‌داد که تحت تأثیر این ثروت قرار گیرد.

سوزی این زنِ بزرگ و پرجنب و جوش را از صمیم قلب دوست داشت.

مارتا نیز همواره از فعالیت‌های بیل و سوزی حمایت می‌کرد و توانسته بود شوهرش را راضی کند که در زادگاهش بیمارستانی تاسیس نماید.

با تمام این احوال تُدها نه تنها نیکوکار، بلکه علی‌رغم فاصله‌ی سنیشان دوستان

واقعی سوزی و بیل محسوب می‌شدند. سوزی همواره از چند شب قبل از این دیدارهای ماهانه در خود احساس شادمانی می‌نمود، اما این بار برخلاف دفعات قبل واقعا حوصله‌ی خارج شدن از خانه را نداشت.

بیرون، مه سنگین و غلیظی همه جا را فرا گرفته بود. همان‌طور که لباس‌هایش را عوض می‌کرد، با نگرانی از پنجره بیرون را نگاه نمود.

«بیل!»

«بله؟» هنگام پاسخ دادن بیل، سوزی متوجه شد که در حال اصلاح صورتش می‌باشد.

«هیچ بیرون را نگاه کرده‌ای؟ امشب برای تصادف با یک درخت، کاملا مناسب بنظر می‌رسد!»

بیل وارد اتاق او شد. «واقعا که چقدر بامزه شده‌ای!» سوزی به شیرین‌زبانی خود ادامه داد:

«البته اگر چنین اتفاقی افتاد، باید زمان جیغ کشیدن هم بهم بدهی. من می‌توانم خیلی قشنگ جیغ بزنم. می‌خواهی بشنوی؟»  
«نه، متشکرم!»

«تو منو دوست نداری.»

«چرا باید داشته باشم؟»

«خب این‌طوری جالب تر بود. اما از شوخی گذشته بیل، نمی‌خواهی تلفن بزنی و قرار امشب را لغو کنیم؟»

«تو واقعا می‌خواهی به خاطر این مه مسخره، آن شام عالی دستپخت مارتا را از دست بدهی؟»

«خیلی خب، می‌رویم! نعش کش را بیرون بیاور. دیگر هیچ کس نمی‌تواند به من بگوید که تا آخرین لحظه در کنارت نبوده‌ام.»

## «جیغ کشان؟»

«البته بلند و رسا و کاملاً مجانی!»

بیل خندید. اما وقتی از خانه خارج شد خنده‌اش محو شد. محیط بیرون درست مثل یک رختشویخانه پر از بخار بود. ماکسل هیجان‌زده در فضایی که به گونه‌ای غیر عادی تغییر کرده بود، پارس می‌کرد تا این که بیل او را از زمین بلند کرده و درون اتومبیل نشاند.

سوزی به بیل متذکر شد: «تو را به خدا فقط آهسته بران!»

اتومبیل به کندی از درگاراژ خارج شد و سپس به آهستگی در شیب سربالا و تند جاده که به خاطر غلظت مه، یکدست غبار آلود و سپید به نظر می‌رسید و همچون راهی متروکه می‌نمود، به حرکت درآمد. آنها قادر بودند در نور چراغ‌های اتومبیل تنها قسمت کوچکی از جاده‌ی جلو رویشان را ببینند و به همین جهت بسیار آهسته سربالایی را طی می‌کردند.

بعد از طی مسیر فوقانی جاده، ناگهان هوا صاف و همه چیز روشن شد.

بیل نفس عمیقی از سر آسودگی کشید و در حالیکه به پدال گاز فشار می‌آورد، گفت:

«خب، حالا چه می‌گویی؟ این زیباترین مه‌نایست که دیده‌ام!»

اتومبیل آنها، گویی در تعقیبشان باشند، با سرعت هرچه تمامتر به سوی خانه‌ی تُدها در حرکت بود.

مارتا و الیاس از شنیدن خبر مه و بخارآلود بودن جاده بسیار شگفت زده شدند.

مارتا در حالی که در درآوردن پالتو به سوزی کمک می‌نمود گفت:

«به این ترتیب، مراسم افتتاحیه با مشکل روبرو می‌شود.»

سوزی پرسید: «کدام مراسم افتتاحیه؟»

«همان «خرگوشهای اسکی باز.»»

«آهان!» در حین گفتن این حرف، سوزی خم شد و شروع به نوازش سه سگِ داکِل<sup>۱</sup> الیاس، که اکنون به نشانه‌ی خوشامدگویی در اطراف ما کسل حلقه زده بودند، نمود. سپس در حالی که جمع کوچک آنها راهی اتاق غذا خوری می‌شدند، مارتا برای سوزی شرح داد که انجمن کشاورزان در صدد استخدام گروه جدیدی از پرستاران می‌باشد.

«پرستارانی که در حال حاضر در بیمارستان‌ها مشغول هستند، رابطه‌ی عاطفی کاملی با بیماران برقرار نمی‌کنند. البته آنها نهایت سعیشان را می‌کنند، اما این برای اهالی کوهستانی ما کافی نیست. ما به پرستارانی احتیاج داریم که از اهالی اسپرینگ دال باشند تا حرف دل بیماران را بهتر بفهمند.»

سوزی سوال کرد: «کی قرار است این پرستارها استخدام شوند؟»

«در بهار، هنگامی که قرارداد پرستاران فعلی تمام شود. تا آن موقع هم بالاخره یک طوری می‌گذرد.»

«چرا ما نمی‌توانیم خودمان -» در اینجا سوزی مکث کرد.

«چی؟»

«خب، دقیقاً نمی‌دانم -»

مارتا مادرانه پرسید:

«شما نظری دارید؟»

«هوم - بله - تقریباً. اما قبل از مطرح کردن آن، مایل‌کم کمی درباره‌اش فکر کنم.»

«بسیار خوب فرزندم.»

سر میز شام، عقیده‌ی سوزی کم‌کم شکل کامل خود را گرفت. چطور قبلاً به این فکر نیفتاده بود! البته در مدرسه‌ی بیمارستان، دوره‌ی آموزش بهداشت عمومی وجود داشت، اما تا به حال هیچ‌کس به فکر نیفتاده بود که چیزی بیشتر از آنچه که در

1. Dackel نوعی نژاد سگ

یک مدرسه‌ی آموزشی پرستاری معمول است، انجام دهد. آن هم به این خاطر که تمامی شرکت‌کنندگان در چنین دوره‌هایی، بر این باور بودند که در منطقه‌ی آنها، هم اکنون بیمارستانی مجهز به یک مدرسه پرستاری ساخته شده است و این در حالی بود که این مکان آموزشی، خود، تازه شروع به کار کرده بود. اما نیه‌مپشایر نیاز مبرمی به پرستاران عمومی داشت. حال وقت آن بود که این مدرسه‌ی آموزشی عهده‌دار تربیت پرستاران ویژه‌ی این منطقه از کشور با خصوصیات خاص بیماران آن، بشود. بدیهی بود که دخترانی که در شهر بزرگ شده و دوره‌ی پرستاری خود را در آنجا دیده بودند، به راحتی مسایل و مشکلات مردمان این دهکده‌ی کوهستانی را درک نمی‌نمودند.

بله. این یک ایده‌ی عالی بود!

در درس‌های تئوری می‌بایست، بیش از پیش به واحدهای روان‌شناسی و جامعه‌شناسی توجه می‌شد و بعدها احتمال وقوع ...  
چشمان سوزی از هیجان عملی شدن این طرح می‌درخشیدند. بیل مجبور بود، برای این که او متوجه سوالاتش بشود، دوباره آنها را تکرار کند. سوزی به سختی خود را از رویایش جدا ساخت؛ اما حتا هنگامی که دوباره در بحث شرکت جست، مدام با خود تکرار می‌کرد که:

«یک مدرسه پرستاری مخصوص پرستاران عمومی دهکده و منطقه.»  
آن شب، برخلاف معمول سوزی و بیل کمی قبل از ساعت ده آماده‌ی رفتن شدند. ندها هم اصراری برای ماندن بیشتر آنها در آنجا نکردند.  
الیاس گفت: «ما بسیار مایلیم که شما کمی بیشتر نزد ما بمانید، اما با وجود چنین،

می‌می...

مارتا نیز جمله‌ی همسرش را تکمیل کرد و گفت:

«بله، امشب بهتر است که کمی زودتر راه بیفتید. برای برگشت نیاز به مدتی طولانی خواهید داشت.»

هنگامی که آنها خداحافظی کردند، مه هنوز به آن قسمت فوقانی کوه که خانهی آنها در آنجا قرار داشت، نرسیده بود، گرچه شانه‌های آن کم‌کم جاده را فرامی‌گرفت. مه همچون شهبی سپید و بی‌صدا گویی که با انگشتان خود در تعقیب اتومبیل آنها بود و گه‌گاه در پیچ جاده‌ای همچون نواری سفید رنگ توسط نور زرد چراغ‌های اتومبیل، خود را نمایان می‌ساخت.

بعد از لختی، ناگهان اتومبیل وارد فضایی کاملاً سپید از ابر و مه شد. بیل ناخودآگاه پایش را روی پدال ترمز کوبید. سوزی جیغ کوتاهی کشید:

«مثل این است که در زیر آب حرکت می‌کنیم. بخار شیشه‌ی جلوی ماشین را کاملاً پوشانده.»

بیل برف‌پاکن‌ها را روشن و فشار پایش را به‌روی پدال ترمز کم کرد. اتومبیل مجدداً و به‌کندی به حرکت درآمد. تا اولین پیچ، بی‌هیچ حادثه‌ای گذشت. اما بعد از آن به پیچی بسیار خطرناک و باریک رسیدند. بیل نامطمئن اتومبیل را متوقف ساخت. سوزی گفت: «چراغ قوه را به من بده! من پیاده می‌شوم و راه را نشانت می‌دهم.» در حقیقت این بهترین روش بود. بیل، نور کم‌رنگ چراغ قوه که راه را نشان می‌داد تعقیب می‌نمود. هنگامی که سوزی مجدداً سوار اتومبیل شد، از سرما می‌لرزید.

«سرما تا مغز استخوان نفوذ می‌کند و در عرض یک چشم برهم زدن مثل موش آب‌کشیده خیس می‌شوی.»

بعد از مدتی که در سکوت حرکت کردند، سوزی گفت:

«بیل، تو چیزی نشیدی؟»

«نه، چه چیزی؟»

«نمی‌دانم، به نظرم آمد که صدای جیفی شنیدم.»

بیل توقف کرد. از اتومبیل پیاده شد و بلند فریاد زد: «آهای!»

تنها پاسخی که به گوش رسید، پاریس عصبی ماکیل بود. بیل کمی همان طور آنجا ایستاد. اما چون هیچ صدایی نشنید دوباره سوار شد.

«صدای ارواح بود که تو شنیدی، سوزی!»

«شاید.» مجدداً چند دقیقه‌ای حرکت کردند. ناگهان سوزی فریاد زد:

«بیل، آنجا یک اتومبیل ایستاده!»

از آن سوی جاده نور کم‌رنگ و ضعیف دو چراغ اتومبیل، گویی که از میان تارهای عنکبوتی خود را نمایان می‌ساخت.

بیل کمی بیشتر جلو رفت. سپس توقف نمود. شیشه‌ی اتومبیلش را پایین کشید و با تعجب به اتومبیلی که در میان این مه شدید در آن سو توقف کرده بود، نگاه کرد.

یک اتومبیل اسپرت زردرنگ بود. با صدایی بلند پرسید:

«سلام! کمک لازم ندارید؟»

صدایی مردانه با لکنت پاسخ داد: «فکر نکنم! ما فقط کمی استراحت می‌کنیم.»

بیل عصبانی شد: «مطمئنید که همه چیز رو به راه است؟»

همان صدا مجدداً پاسخ داد: «کاملاً! برو خانه و بخواب! سعی کن بچه خوبی

باشی!»

بیل شانه‌هایش را بالا انداخت و به حرکت خود ادامه داد. هنوز صدای مرد که به

کسی می‌گفت:

«این قدر لجباز نباش! این بی‌ادبیست!» به گوش آنها می‌رسید.

سوزی نگران می‌نمود. «به نظر تو بهتر نبود کاری می‌کردیم؟ آن مرد کاملاً مست

بود.»

«چه کار باید می‌کردیم؟ حداقل آن قدر عاقل بود که اتومبیلش را نگاه دارد تا مستی

از سرش پردد.»

«کسی دیگری تو ماشین نبود؟»

«نتوانستم ببینم.»

«خب. راستی، کجا هستیم؟»

بیل پاسخ داد: «دقیقا نمی دانم. شیشه را بکش پایین.»

سوزی شیشه را باز کرد و به فضای بیرون خیره شد. ابتدا قادر نبود چیزی ببیند. اما بعد از مدتی در قسمت پایینی جاده نوری ضعیف به چشمش خورد. با شادی که از احساس آسودگی ناشی می شد. گفت: «آنها چراغ های بیمارستان هستند. حالا فقط باید دو پیچ دیگر را رد کنیم.»

بیل پرسید: «چراغ قوه آماده است؟»

«بله.» آن دو بی هیچ سختی و نگرانی دو پیچ دیگر را نیز پشت سر نهادند.

هنگامی که بالاخره اتومبیل درون پارکینگ جای گرفت بیل از سرآسودگی آهی کشید و گفت: «فکر نمی کنم، حالا حالاها به دیدن مه احتیاجی داشته باشم. کاملاً مه زده شده ام.»

«من هم همینطور.»

در آن شب، سوزی از ایده‌ی خود مبنی بر آموزش و تربیت پرستاران محلی در بیمارستان به بیل چیزی نگفت. او مایل بود ابتدا تمامی جوانب آن را کاملاً دقیق بررسی کند، مضافاً این که قبل از هر چیز به یک خواب حسابی نیاز داشت. هنگامی که پنجره‌ی اتاقش را باز کرد و هوای خنک و مرطوب از مه شبانگاهی به صورتش خورد، دوباره یاد همان اتومبیل اسپرت زردرنگ در وسط جاده افتاد. با ترس و لرز به صدای لکنت دار مرد اندیشید. بیل تاکنون هرگز مست نکرده بود و صدایش همواره صاف و محکم بود.

سوزی در حالی که به سوی تخت خوابش می رفت با خود گفت:

«چقدر خوشبختم.»

ناگهان با گوش‌هایی تیز شده برجا ماند. در اتاقِ کناری تلفنِ بیل زنگ می‌زد. شنید که بیل با کسی صحبت می‌کند اما از لحن صدای آرام او حدس زد که نیازی به برخاستن از جایش ندارد.

چند ساعت بعد، از صدای زنگ تلفن خودش با وحشت از خواب پرید.

در تاریکی به دنبال گوشی تلفن گشت. «بله؟»

«معذرت می‌خواهم که بیدارت کردم سوزی، اما ...»

«چه شده ویلی؟»

«آلیس بولتون هنوز به خانه نیامده است. می‌ترسم اتفاق ناگواری برایش افتاده

باشد.»

«شما الان کجا هستید؟»

«در خوابگاه.»

«الان خودم را می‌رسانم!» سوزی چراغ را روشن کرد و از تخت خوابش خارج

شد.

ساعت سه و ده دقیقه‌ی نیمه‌شب بود. با عجله لباس‌هایش را عوض کرد و در عرض

چند دقیقه خود را به پله‌های خوابگاه رساند.

لوییز که در جلوی در انتظارش را می‌کشید، گفت:

«جوآن دیتمار، همه چیز را برایتان توضیح می‌دهد.»

«جوآن دیتمار؟»

«بله، او بود که به من تلفن کرد.»

جوآن با لباس‌های روز و در حالی که رنگِ چهره‌اش کاملاً پریده می‌نمود، در

اتاق نشیمن منتظر بود. سوزی با دیدن او پرسید:

«چه اتفاقی افتاده خانم دیتمار؟»

«خانم بری، امروز غروب آلیس یک قرار ملاقات داشت. او در اتاقِ کناری من

می خوابد. من خوابم نبرد و منتظر بودم تا او برگردد، اما هرچه انتظار کشیدم، نیامد. باید اتفاقی برایش افتاده باشد.»

«شما می دانید محل قرار او کجا بود؟»

«نه!»

«با چه کسی قرار داشت؟»

«با دونالد مالی<sup>۱</sup>. یکی از معلم های اسکی که در روز جشن شکرگزاری هم اینجا بود. خانم بَری حتما برایش مسئله ای پیش آمده. آلیس کسی نیست که مقررات را زیر پا بگذارد، حداقل از روی انگیزه های شخصی چنین کاری نمی کند.»

سوزی سرش را به علامت مثبت تکان داد. «من الان به هتل کالشلاک تلفن می کنم.»

مدت نسبتا طولانی سپری شد تا مسئول قسمت پذیرش هتل، بالاخره گوشی را برداشت. «معلم آموزشی، دونالد مالی؟ بله. او حدود ساعت دوازده نیمه شب به هتل بازگشت.»

«می توانم با او صحبت کنم؟»

«بله خانم، حتما.»

سوزی می بایست باز هم مدتی صبر می کرد. پس از لختی از آن سوی خط صدایی خواب آلود و ناهنجار به گوشش رسید. «بله؟»

«آقای مالی، من از بیمارستان اسپرینگ دال زنگ می زنم. همین الان باخبر شدم که دوشیزه بولتون امشب با شما قرار داشته است، اما او هنوز برنگشته. شما می توانید بگوئید که او ممکن است کجا باشد؟»

«من از کجا بدانم؟ اون دختره ی لجبار و بی ادب فرار کرد.»

«کجا؟»

«چه می دانم!» با گفتن کلمات آخر، دونالد مالی گوشی را گذاشت.  
سوزی کمی تأمل کرد. «لجباز؟ بی ادب؟» بله. این همان کلمات بودند و صدا نیز همان صدا!

با هیجان پرسید: «دوشیزه دیتمار آقای مالی چه اتومبیلی دارد؟»  
«یک اتومبیل زردرنگ اسپرت.»

سوزی به سوی لوییز چرخید: «آقای مالی در هتل است. آلیس از دست او فرار کرده و مالی از این که کجا این اتفاق افتاده خبر ندارد. اما من می دانم.»  
جوآن دستان لرزانش را به سوی سوزی دراز کرد. «کجا؟»  
«در جاده‌ی بالایی که از اینجا زیاد هم دور نیست. اما مه مثل یک دیوار جلوی دید را می‌گیرد و دقیقاً در آن طرف جاده هم پرتگاهی عمیق وجود دارد. اگر آلیس پرت شده باشد ....»

جوآن تحت تصور چنین فکر نگران‌کننده‌ای، ناله‌ای سرداد.

«شما بروید بخواهید دوشیزه دیتمار. از بابت اطلاع دادنتان هم متشکریم!»  
«حالا شما چکار می‌کنید؟»

«پلیس را خبر می‌کنیم. شما بروید استراحت کنید. ما حتماً او را پیدا می‌کنیم.»  
سوزی بلافاصله بیل را مطلع ساخت و بیل هم پلیس را در جریان گذاشت. ظرف مدتی اندک یک ماشین پلیس با چهار تن از افراد درون آن ظاهر شدند.  
سوزی، بیل و ایرا پروتی نیز سوار یکی از آمبولانس‌هایی که یکی از کارکنان بیمارستان آن را هدایت می‌کرد، شدند.

یکی از پلیس‌ها پرسید: «نمی‌خواهید سگتان را همراهتان بیاورید؟ شاید او ردی از گمشده پیدا کند.»

بنابراین ماکسل هم با آنها همراه شد و در حقیقت هم او بود که بعد از محو شدن مقداری از مه و روشن تر شدن هوا در سحرگاه توانست ردپای آلیس را پیدا کند.

آلیس در حالی که روی زمین نشسته و آرنج هایش را به دور زانوانش حلقه کرده بود، به تخته سنگی بزرگ تکیه داده بود.

او صدمه‌ای ندیده بود اما لباس هایش کاملاً خیس و یخ بسته بودند. درحالی که گروه نجات او را درون پتویی می‌پیچیدند، لبخندی کمرنگ بر لب آورد و به سختی چند جرعه از نوشیدنی که در گلویش ریختند را فرو داد.

در مسیر بیمارستان او با کلماتی مقطع به توضیح دادن آنچه که بر او گذشته بود، پرداخت:

«او - نفرت آور بود. وقتی که یک ماشین دیگر در کنارمان توقف کرد، می‌خواستم پیاده شوم. اما - او مرا به شدت هل داد و گفت که باید - دهنم را ببندم.»  
سوزی آه عمیقی کشید. فقط اگر آنها پیاده شده و از نزدیک آن اتومبیل زردرنگی اسپورت را واریسی کرده بودند، هرگز چنین اتفاقی نمی‌افتاد!

آلیس ادامه داد: «من - خیلی ترسیده بودم. او - فقط - می‌خندید. و ناگهان - خوابش برد. من آرام در را باز کردم و فرار کردم. اما - او بیدار شد و دنبالم دوید - البته پیدایم نکرد.»

بعد از مدتی بالاخره رفت - شاید هم کاملاً فراموش کرده بود. من خیلی خسته بودم و می‌خواستم یک دقیقه استراحت کنم. اما - نفهمیدم چه شد - که خوابم برد.»  
«اما در آن ساعت دیر وقت کجا می‌خواستید بروید؟»

آلیس دیگر پاسخی نداد و پلک هایش به آرامی روی هم لغزید.  
سوزی به نرمی گونه دخترک را نوازش کرد و زمزمه وار گفت: «بخواب، کودک جان.»

صورت آلیس کاملاً داغ و تب‌آلود بود. بعد از این که آلیس را روی تخت‌خواب جای دادند، سوزی در کنار تخت او ماند و به کلمات نامفهوم و هذیان‌گونه‌ی دختر گوش فرا داد. صبح روز بعد تازه بعد از این که ساعت کاریش شروع شد، از کنار

یه / ۹۹

تخت خواب او برخاست و اتاق را ترک نمود. پشت در گروهی از پرستاران با چشمانی وحشتزده ایستاده بودند که به محض دیدن سوزی راه عبور را برایش باز کردند.



## امید، همیشه هست!

روزی سوزی از مدیرهی مدرسه‌ی آموزش پرستاری خود پرسیده بود بدترین اتفاقی که ممکن است برای مدیرهی یک مدرسه بیفتد چیست. دوشیزه ماتس<sup>۱</sup> لحظه‌ای درنگ کرده و سپس درحالی که سایه‌ای چهره‌اش را در برمی‌گرفت، گفته بود: «بدترین و وحشتناک‌ترین اتفاق ممکن، مرگ یکی از کارآموزان می‌باشد.»

و حالا دقیقاً زمانی بود که سوزی اغلب به این جمله می‌اندیشید. آلیس بولتون بر اثر حادثه‌ی آن شب به ذات الریه‌ای سخت مبتلا شده بود. او در حالیکه زیر چادر اکسیژن قرار داشت، روزهای متمادی بیهوش بود. گرچه والدینش نزدش آمده بودند، اما او آنها را نشناخته بود.

بیماری دختر جوان همچون ابری تیره و تهدیدآمیز بر فراز بیمارستان خودنمایی می‌کرد. کریسمس نزدیک بود. از مدت‌ها پیش دخترها برای آن شب جشنی همراه با رقص تدارک دیده بودند که اکنون آن را کاملاً به فراموشی سپرده بودند، چه دیگر هیچ کس حوصله‌ی آن را در خود نمی‌دید. آنها بیشتر مایل بودند از جزئی‌ترین مراسم شب عید نیز چشم‌پوشی کنند.

اما سوزی معتقد بود که باید حداقل درخت کاجی را تزئین نمایند، این که دخترهای جوان در اوقات فراغت گرد یکدیگر جمع آیند و افکار مأیوس‌کننده در سر بپرورانند، نه تنها مطلقاً خوب و منطقی نمی‌نمود، بلکه هیچ کمکی هم به بهبود

اوضاع نمی‌کرد.

با وجود این که تمرکز حواس در درس‌ها دشوار شده بود، اما آنها صادقانه نهایت تلاش خود را در جهت انجام آن به کار می‌بردند.

در این میان تنها جوان دیتمار بی‌اینکه حضور ذهنی در کلاس‌ها داشته باشد و با چشمانی که در صورت رنگ‌پریده‌اش به گونه‌ای غیرطبیعی بزرگ و سیاه می‌نمودند، به نقطه‌ای خیره می‌شد. در یکی از این روزها «دونالد مالی» پیدایش شد و تقاضا کرد تا با آلیس صحبت کند. بعد از این که به او اطلاع دادند که بیمار مجاز به ملاقات هیچ غریبه‌ای نمی‌باشد، او در پس جستجوی سوزی در دفتر کارش برآمد. مالی بسیار در مانده به نظر می‌رسید، با حالتی ندامت‌بار گفت:

«از بابت این قضیه جدا متأسفم، خانم بَری. منظور بدی نداشتم. آن شب فقط کمی

مست بودم. آیا او - می‌میرد؟»

«هیچ کس نمی‌داند.»

«اگر خوشحال می‌شوید - باید بگویم که کارم را از دست دادم - تُد، به محض

شنیدن جریان مرا بیرون انداخت.»

سوزی واقعا مایل بود، عقیده‌ی واقعی‌اش را در مورد او ابراز کند. اما این نیز

چیزی را تغییر نمی‌داد، در حقیقت حالا دیگر سرِ دونالد مالی سخت به سنگ خورده

بود.

\* \* \*

صبح روز کریسمس توفانی از برف درگرفت. سوزی بعد از این که از خواب در

یک شب ناآرام بیدار شد، لحظه‌ای با کرختی به دانه‌های برفی که با شدت در هوا چرخ

می‌خوردند، خیره ماند. سپس به اتاق بیل رفت اما او در آنجا نبود. با آشفستگی

گیج‌مانندی به بخش خصوصی بیمارستان تلفن کرد.

«من خانم بَری هستم. حال آلیس بولتون چطور است؟»

«به نظر می‌رسد که - در حال تمام کردن است.»

«چرا به من اطلاع ندادید؟»

«حال بیمار تازه رو به وخامت گذاشته است.»

«پدر و مادرش هنوز آنجا هستند؟»

«بله خانم بَری - آنها تمام شب اینجا بودند و دکتر بَری هم از ساعت چهار صبح

اینجاست.»

سوزی پس از گذاردن گوشی با عجله لباس پوشید و به سرعت از میان کولاک و

برف راهی بیمارستان شد.

در راهروی بخش خصوصی به بیل برخورد. او به آرامی به سوزی گفت:

«حال او دوباره رو به بهبود است. باید صبر کنیم.»

«بیل، هنوز امیدی هست؟»

«امید، همیشه هست.» با گفتن این جمله دوباره وارد اتاق و روی بیمار در حال

احتضار خم شد. در اتاق کناری والدین آلیس نشسته بودند. خانم بولتون دستمالش را

به دهانش می‌فشرد و شوهرش با نگرانی دست او را نوازش می‌کرد.

سوزی قصد داشت نزد آنها رفته و کمی دلداریشان بدهد، اما با دیدن چهره‌های

ناامید آنها با دهانی لرزان رویش را برگرداند.

گاه بچه‌ها از این که تا چه اندازه باعث نگرانی و ناراحتی والدیشان می‌شوند،

چقدر غافلند! آن روز برای سوزی به گونه‌ای غیرقابل تحمل طولانی می‌نمود.

ساعت‌ها می‌گذشت بی‌این که در وضع آلیس تغییری پدیدار شود. در این بین سوزی با

انجام وظایف کریسمس، خود را عذاب می‌داد. او از سالن‌های تزئین شده‌ی

بیمارستان دیدن کرد، جشن کوچکی در بخش کودکان تدارک دید و برای برخی از

بیمارانی که از دوستان قدیمی او محسوب می‌شدند، هدیه‌ای برد.

از آنجا که بیل نیز برای صرف ناهار به خانه نیامد، سوزی مجدداً به بیمارستان

بازگشت. در راهرو به کیت برخورد.

«حال آلیس چطور است، کیت؟»

«مثل قبل. بیل مرتب به او سر می‌زند. بیا برویم کمی در اتاق من استراحت کن؛ در هر صورت کاری از دست ما بر نمی‌آید.»

بعد از این که دو دوست مدتی را در کنار هم سپری کردند و به دلداری دادن یکدیگر پرداختند، سوزی به خوابگاه کارآموزان رفت. برف‌ها را از روی شنش تکاند وارد سالن نشیمن شد. لامپ‌های کوچک، روی درخت کاج تزین شده‌ای که جلوی بخاری به حال خود رها شده بود، می‌درخشیدند. سوزی روبه‌روی درخت کریسمس ایستاد و به توپ‌های رنگی کوچک، قندیل‌های مصنوعی و پولک‌های نقره‌ای و براق چشم دوخت.

در حقیقت درخت کاج کریسمس سمبلی از امید بود، امیدی که او تقریباً دیگر تمامی آن را از دست داده بود. زندگی نوپا و جوانی که به دست او سپرده شده بود، کم‌کم محو می‌شد.

«آیا او مقصر نبود؟ آیا نمی‌توانست از آن جلوگیری کند؟»

در جواب این سوالات آرام با خود زمزمه کرد. «نمی‌دانم. واقعا نمی‌دانم.»

ناگهان شنید که شخصی نامش را صدا می‌زند. «خانم بری!»

به سوی صدا چرخید و در کنار جُوان دیتمار را دید. گرچه او بعد از ظهرها تعطیل بود، اما هنوز لباس پرستاری آبی‌رنگ خود را به تن داشت. انگشتانش را در یکدیگر گره کرده بود. صورتش بسیار شفاف به نظر می‌رسید.

«چه شده دوشیزه دیتمار؟»

جُوان با عجله خود را به سوزی رساند و در حالی که نفس نفس می‌زد، گفت:

«باید فوراً با شما صحبت کنم. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم! همه چیز تقصیر من

است. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. دیگر نمی‌توانم.»

سوزی با حرارت گفت: «به خودتان مسلط شوید! بنشینید!»  
جوآن مطیعانه روی یکی از مبل‌های کنار کاج کریسمس نشست.  
سوزی کنار او قرار گرفت و به آرامی پرسید: «خب، حالا بگویید ببینم، موضوع چیست؟»

جوآن آب دهانش را فرو داد و گفت:  
«ببخشید که کنترل را از دست دادم، خانم بری!»  
«خواهش می‌کنم. کنترل اعصاب گاهی بسیار مشکل می‌شود. چه می‌خواستید به من بگویید؟»  
«اگر آلیس بمیرد - من مقصوم.»  
«چطور؟»

«به خاطر این که - من او را اغفال کردم - که با دونالد بیرون برود. آنها به - مراسم افتتاحیه - جشن خرگوش‌های اسکی باز رفته بودند. در حقیقت قصدمان این بود که هر دویمان به آنجا برویم. اما - من به خاطر ممنوعیت خروج شبانه‌ام - نمی‌توانستم با او همراه شوم. جرئت این کار را نداشتم.»  
سوزی با سر حرف‌های او را تأیید کرد، اما چیزی نگفت.

جوآن ادامه داد: «من از دست شما عصبانی بودم - و می‌خواستم از روی لجبازی این ممنوعیت را زیر پا بگذارم. اما به هر حال خودم نمی‌توانستم بروم - به علاوه از دان<sup>۱</sup> هم می‌ترسیدم. او واقعاً مثل یک سگ تازی است، آدم باید بداند چطور با او برخورد کند و کنار بیاید.»

این تشبیه آن قدر مضحک بود که سوزی علی‌رغم ناراحتی خنده‌اش گرفت. سپس پرسید:

«اما شما که خودتان نمی‌خواستید بروید، چطور آلیس را به این کار راضی

کردید؟»

«من - به او گفتم - اگر نرود - دوستیمان را - تمام شده بدانند. من خیلی بد با او تا کردم. می دانستم که دوستی اش با من چقدر برایش مهم است.»

«بله این تقریباً عمل پستی بود.»

«به او گفتم که همه چیز به خیر و خوشی خواهد گذشت و هیچ کس متوجه چیزی نخواهد شد. و حالا شاید او بمیرد.»

جوان سرش را به دیوار تکیه داد و چشمانش را بست. سوزی در سکوت به درخت تزیین شده خیره ماند و با خود می اندیشید که چه باید بکند. این دختر جوان به او اعتماد کرده بود.

با خود فکر کرد: «جوان بسیار با استعداد و پرتحرک است و علی رغم برخوردارهای گاه احمقانه اش در اصل دختری معقول می باشد. در قبال این که در آینده چگونه انسانی از او ساخته شود، من مسؤولم. اما بی تجربه ام. اصلاً نمی دانم در حال حاضر برخورد صحیح کدام است؟» بعد از این کشمکش های ذهنی، سوزی بالاخره گفت: «کار خوبی کردید، همه چیز را برایم تعریف نمودید! مایل نیستم باز هم شما را بیشتر از این سرزنش کنم. خودتان به قدر کافی عذاب وجدان دارید. فقط می خواهم یک چیز را به شما بگویم. چنانچه آلیس جان سالم به در برد، والدینش دیگر اجازه نخواهند داد که او به درسش در اینجا ادامه دهد.»

«چه وحشتناک!»

«بله - متأسفانه چنین اتفاقاتی همواره برای اشخاص در مانده می افتد، آن هم به این علت که آنها عاجز از دفاع از خود می باشند.»

سوزی با گفتن این حرف دستش را ملتمسانه روی بازوی جوان گذاشت و ادامه

داد:

«باید با آدم ها خوب تا کرد! هیچ کدام از ما انسانی کاملاً خوب نیست.»

جُوآن در پاسخ گفت: «شما خوب هستید.»

سوزی از جایش برخاست و گفت: «من مثل بقیه هستم. به خودتان مسلط باشید

جُوآن. اگر در مورد شما خیالم راحت باشد، آرامش بیشتری خواهم داشت.»

«سعی خودم را خواهم کرد! خیلی متشکرم دوشیزه باردن!»

کلمه‌ی «دوشیزه باردن» که دوستان نزدیک سوزی به علت کم سن و سال بودن او

در موردش به کار می‌بردند، ناخودآگاه بر زبان جُوآن جاری شده بود.

سوزی از این مطلب خوشحال شد. این علامتی بود، دال بر این که جُوآن نه فقط

دیگر با او سرِ جنگ ندارد بلکه به او اعتماد هم کرده است.

وقتی سوزی به خانه رسید. بیل را منتظر خود دید. بیل به محض دیدن او تنگ در

آغوشش گرفت و با خوشحالی گفت: «آلیس زنده می‌ماند.»

«بیل! این حقیقت دارد؟»

«بله! او زنده می‌ماند!»

اشک‌های سوزی برای اولین بار بعد از وقوع این حادثه سرازیر شدند. در حالی که

شانه‌هایش از شدت گریه می‌لرزیدند، سرش را به سینه‌ی پهن همسرش تکیه داد.

بیل که سعی می‌کرد با نوازش موهایش، او را تسلی دهد، به نرمی زمزمه کرد:

«کریسمس مبارک!»

سوزی هم با بعضی پاسخ داد: «کریسمس مبارک!»



## پذیرایی خارج از خانه

مدتی پس از بهبودی بیشتر آلیس، والدینش به او گفتند که دیگر تمایلی به ادامه‌ی تحصیل او و پرستار شدنش ندارند. آلیس با شنیدن این خبر عمیقا ناراحت شد و به گریه افتاد.

با این عمل او آنها به ناچار پذیرفتند که آلیس درشش را در آنجا ادامه دهد. در حقیقت والدین او قادر نبودند از دختری که تقریبا داشت از دستشان می‌رفت، چیزی را دریغ کنند.

آلیس نیز، بعد از این که اطمینان پیدا کرد که می‌تواند به کارآموزی‌اش در آنجا ادامه دهد، راهی مرخصی جهت تجدید قوای مجدد شد.

کارآموزانِ دیگر خود را با شتاب برای امتحانات پایان ترم آماده می‌نمودند. بعد از مدتی جوآن دیتمار سعی کرد روابط ستیزه جویانه خود را با اولین آدامز مجددا از سر گیرد. که البته در این راه موفقیتی نصیبش نشد. گرچه هر دو دختر رقیب یکدیگر باقی ماندند. اما این رقابت به نزاعی جدی نیز منتهی نشد.

قرار بر این بود که با شروع ترم جدید، دو مدرس زن که آوازه‌ی شهرت و مدارک بالایی دانشگاهیشان در همه جا پیچیده بود جهت آموزش درس‌های کلینیکی وارد بیمارستان شوند.

بدین ترتیب دفتر آموزش با چهار مدیر اشغال می‌شد.

سوزی رو به کیت گفت: «به نظرم واقعا مسخره است. همه غیر از من تحصیلات

دانشگاهی دارند. و من که در راس همه قرار دارم فقط یک پرستار ساده هستم با یک مدرک معمولی.»

«من هم بیشتر از تو نیستم.»

«حداقل تو مدیره‌ی یک مدرسه‌ی آموزشی هم نیستی. من فقط نقش بازی می‌کنم. همکارانم کارها را رو به راه می‌کنند و به من می‌گویند که باید چه بکنم. چیزهایی که من آموخته‌ام از فراموشکاری‌های ماری خیلی کمتر است. به علاوه من برای چنین سمتی بسیار جوان هستم.»

«تمام این‌ها که گفתי هیچ تغییری در اصل قضیه به وجود نمی‌آورد. اما می‌توانی به مرخصی بروی و لیانست را بگیری.»

«اتفاقا خودم هم به این موضوع فکر کردم. اما درست نمی‌دانم...»

«در این مورد با بیل صحبت کرده‌ای؟»

«نه!»

«چرا نه؟»

«حتما این کار را می‌کنم.»

اما سوزی هیچ اقدامی نکرد. خودش هم نمی‌دانست چرا هر روز آن را پشت گوش می‌اندازد. مسلما بیل هیچ مخالفتی نمی‌کرد. از کریسمس به بعد روابط آنها دوباره صمیمی و گرم شده بود. سوزی به این انتقادِ همسرش که گفته بود، او با تکرار زیاد هر مسئله‌ای حوصله‌ی او را سر می‌برد، دیگر اهمیتی نمی‌داد. گرچه غرورش اجازه نمی‌داد بار دیگر در خصوص ماریانا با او صحبت کند، اما به قدر کافی از مسایل دیگر سخن می‌گفت - مثلا از برنامه‌اش در مورد تربیت پرستاران ویژه‌ی محلی.

بیل گفت: «این ایده‌ی عالیست. کی می‌خواهی این کار را شروع کنی؟»

«هرچه زودتر بهتر. اما قبل از این که طرح آن را به هیئت کارکنان بیمارستان

تحویل دهم، باید اساسی رویش کار بکنم.»

«هر وقت به کمک احتیاج داشتی به من بگو!» بیل گونه‌ی سوزی را بوسید و ادامه داد: «بعد از ظهر با من می‌آیی اسپرینگ دال؟ باید یک سِری کارها را انجام دهم. بعد از آن هم می‌توانیم کمی در کوه‌های اطراف گردش کنیم. یخ جاده‌ها دیگر آب شده است.»

«بله - اگر درس کمک‌های اولیه‌ی دخترها را به موقع تمام کنم، با کمال میل همراهت می‌آیم.»

گرچه حالا مدت‌ها بود که آنها یکدیگر را می‌شناختند اما هنوز انجام دادن کاری با بیل بزرگ‌ترین شادی سوزی محسوب می‌شد.

آنها در چنین مواقعی بسیار می‌خندیدند و با نوعی زبان سِری خاص خودشان و با شکلک‌ها و اطوارهای ویژه‌ی آن در خصوص خاطرات مشترک یا مسایلی که برایشان در گذشته پیش آمده و اکنون مضحک می‌نمود، صحبت می‌کردند.

بله، متاهل بودن یعنی یک زندگی پویا و این جنب و جوش از «مدیره بودن» بسیار پراهمیت‌تر می‌نمود.

تمامی شاگردان کلاس امتحانات را با موفقیت پشت سر گذاردند. در روز پانزدهم فوریه دخترهای جوان برای دریافت کلاه سپید پرستاری، یکی پس از دیگری وارد دفتر کار سوزی - برای دریافت این شیء سپید که شبیه یک فنجان چای وارونه بود - و سپس با چشمانی درخشان از آن جا خارج می‌شدند.

اولین سال دوره‌ی آموزشی رو به اتمام بود - متعاقب آن معلمین جدید نیز وارد شدند، دوشیزه پیچ<sup>۱</sup> و دوشیزه اتکن<sup>۲</sup>. آنها بسیار کارآمد و سرزنده بودند. گرچه سوزی به آنها بسیار علاقمند بود، اما هرگز خود را در جایگاهی که داشت راحت احساس نمی‌کرد.

با خود چنین می‌گفت: «از آنها می‌ترسم. در مورد ماری قضیه فرق دارد. او هیچ وقت به رویم نمی‌آورد که از من بیشتر می‌داند.»  
 البته معلم‌های جدید حتماً فکر این را نمی‌کردند که مدیری جوانشان را به ترس از خود واداشته‌اند.

در هر حال سوزی آموخت که خود را حفظ کند و در مواقعی که احساس می‌کرد در خصوص مسئله‌ای نامطمئن است، سکوت می‌نمود.  
 دو معلم تازه وارد در رشته‌های رژیم‌درمانی، بهداشت فردی، آسیب‌شناسی و علوم پزشکی تدریس می‌کردند. علاوه بر آن درس‌های نظری کلینیکی را نیز در سالن بیمارستان ارایه می‌دادند.

اندکی از شروع ترم جدید سپری شده بود که سوزی نامه‌ای از فرانسیس مارکس دریافت نمود. او در نامه‌اش نوشته بود که می‌خواهد مجدداً به بیمارستان بازگردد. حال او خوب شده و دوباره به وزن سابقش رسیده بود.

سوزی بلافاصله جواب نامه‌ی او را نوشت و در آن توضیح داد که به محض هماهنگ کردن پذیرش او با برنامه‌ی مدرسه‌ی بیمارستان، او را با میل خواهد پذیرفت.

زمانی کوتاه، بعد از دریافت نامه‌ی فرانسیس، روزی خانم پرایس به سوزی تلفن زد و او را جهت صرف شام به منزلشان دعوت کرد.

«اگر امکان دارد فردا برای شام این جا بیایید. باید خودتان ببینید که آیا چقدر پیشرفت کرده است. او خودش شام فردا را تهیه، پخته و سرو خواهد کرد.»  
 «این عالیست خانم پرایس! باکمال میل می‌آیم.»

سوزی جریان این مکالمه‌ی تلفنی را با ماری و کیت در میان گذاشت.

«امیدوارم خانم پرایس دچار توهم نشده باشد و إلاً واقعاً پیشرفت کرده باشد.»

کیت در جواب او گفت: «فکر می‌کنم جمله‌ی آخرت درست تر باشد. در وجود اِلا

توانایی‌هایی بود که تاکنون به‌خاطر بعضی مسایل بروز نکرده بودند.»

ماری که در سکوت به این گفتگو گوش می‌داد، ناگهان گفت:

«سوزی واقعا می‌داند که با هر کس چطور رفتار کند.»

سوزی گرچه با کمی شرمندگی خندید اما در باطن خوشحال شد. در حقیقت این حرف ماری کمی از احساس اعتماد به نفس از دست‌رفته‌اش را به او بازگرداند و حالا با خوش‌بینی به قضیه‌ی *إلا می‌نگریست*.

این که غذا خوب از آب در می‌آید یا بد، در هر صورت برای *إلا* آزمایشی سخت به شمار می‌رفت. دعوت از سوزی برای او یکی از مهم‌ترین وقایع زندگی محسوب می‌شد. حتا خانم پرایس نیز بسیار هیجان‌زده بود.

شب بعد، در حالی که سوزی لباس‌هایش را عوض می‌کرد در این فکر بود که آیا ماکسل را همراه خود ببرد یا نه؛ سگ کوچک بسیار بامزه و شیرین بود و می‌توانست در اولین مورد دستپاچگی جمع آن شب، کمی بزرگ به حساب آید. اما شاید پرایس‌ها اصلا از سگ خوششان نمی‌آمد و یا شاید یک‌گربه‌نگهداری می‌کردند. بالاخره تصمیم گرفت ماکسل را در خانه گذاشته و به تنهایی به اسپرینگ‌دال برود.

*إلا* در راه رویش باز کرد؛ پیش‌بندی سفید که از شدت تمیزی برق می‌زد به تن داشت. رنگش قرمز شده بود و چشمانش گرچه از شدت هیجان برق می‌زدند، اما نگاهش آرام و مطمئن بود.

«روز به‌خیر، دوشیزه باردن، واقعا خوشحالم کردید که آمدید.»

همچنان که در بیرون آوردن پالتو به سوزی کمک می‌کرد، سر و کله‌ی خانم پرایس نیز پیدا شد و طبق معمول با پرگویی‌های خود سوزی را غافلگیر و شتابان او را به سوی اتاق پذیرایی راهنمایی کرد.

«تا شما با پدر و پدر بزرگ *إلا* سلام و احوال‌پرسی کنید، شام هم آماده می‌شود. *إلا*

ترتیب همه چیز را داده است.»

آقای پرایس که بهترین کت و شلوارش را به تن کرده بود به محض دیدن سوزی تعظیم بلندبالایی کرد. آن طرف تر، کنار پنجره پیرمردی بسیار لاغر درون صندلی راحتی نئویی نشسته و با چشمان ریز و سیا و نافذش سوزی را می‌پایید.

آقای پرایس به معرفی او پرداخت: «این پدرم است، دوشیزه باردن!»  
پیرمرد دستان به‌ظاهر نحیف خود را جلو آورد و با قدرتی مافوق تصور سوزی دست او را فشرد. سپس سوتی کشید و گفت:

«خدای بزرگ! عجب موقرمز خوشگلی! هیکل قشنگی هم دارد!»

خانم پرایس که از تمجیدات نامتعارف پدر بزرگ قرمز شده بود با صدایی بلند گفت: «پدر بزرگ!»

سپس رو به سوزی کرد و گفت: «خیلی می‌بخشید، دوشیزه باردن عزیز! پدر شوهر من گاهی اوقات کمی دستپاچه می‌شود!»

اما پدر بزرگ با صدایی تیز و گوش‌خراش فریاد زد:

«اتفاقا هیچ هم دستپاچه نشدم! شرط می‌بندم که هنری<sup>۱</sup> هم همین نظر را دارد، اما

جرئت گفتنش را ندارد.»

بعد از این مجادله‌ی کوتاه، خانم پرایس سوزی را به اتاق غذاخوری راهنمایی کرد. آقای پرایس نیز با عجله به پدرش در برخاستن از روی صندلی کمک نمود.

خانم پرایس آهسته گفت: «پدر بزرگ آدم سختی است. گرچه خودتان بهتر می‌دانید که سالمندان چگونه‌اند، او هم که دیگر نود سالش است.»

سوزی که از پدر بزرگ و بی‌پردگی او خوشش آمده بود، گفت: «مهم نیست!»

در حقیقت او بسیار مایل بود، ابتدا کمی بنشیند و خستگی راه را از تن بدر کند، اما امکان چنین چیزی نبود. او برای شام دعوت شده بود و به‌نظر می‌رسید که از راه

نرسیده باید شام بخورند.

میز با سلیقه‌ی زیادی چیده و با گل‌های زیبا و رنگارنگ تزیین شده بود. چهره‌ی خانم پرایس از شدت غرور می‌درخشید. او خاطر نشان ساخت که إلا تمامی کارها را خود به تنهایی انجام داده است. «او کتاب‌هایی در این زمینه خرید و شروع به تمرین کرد.»

سوزی در تایید حرف‌های خانم پرایس گفت: «کار بسیار به‌جا و قشنگی کرده است.»

در این موقع آقای پرایس، پدرش را به اتاق آورد. پیرمرد چشمکی به سوزی زد و گفت: «آنها می‌خواستند قبل از آمدن شما غذا را بدهند. اما من گفتم که با همه غذا می‌خورم.»

همگی دور میز نشستند. خانم پرایس بر آن شد تا دستمال سفره‌ای دورگردن پدر بزرگ ببندد. اما او با لجاجت دستمال را از دست عروسش کشید و با عصبانیت گفت:

«برو کنار بینم! این چیز مسخره موقع خوردن مزاحم من می‌شود. دلم نمی‌خواهد وقتی همچین دختر قشنگی سرمیز با ما نشسته پیش‌بند بیندم.»

خانم پرایس تسلیم شد. در همین موقع نیز إلا با ظرف سوپ وارد شد. او آرام و مطمئن قدم برمی‌داشت. همان طور که سوزی هم اشاره کرد. سوپ بسیار خوشمزه شده بود.

به نظر می‌رسید که سوپ به دهان آقای پرایس هم همان قدر مزه کرده است؛ او سوپ را با لذت مزه مزه کرد و سپس با تانی آن را فرو می‌داد. خانم پرایس از زیر میز پای همسرش را لگد کرد و آقای پرایس خود را جمع و جور نمود. إلا قرمز شد و پدر بزرگ دوباره با همان صدای جیغ مانند و تیز خود گفت: «تو به پایش زدی؟»

سوزی برای این‌که از خنده‌اش جلوگیری کند بیشتر روی بشقاب خم شد.

خوشبختانه در آن لحظه نیاز به گفتن چیزی نداشت.

شام آن شب، آشکارا قضیه‌ای مهم برای خانواده به شمار می‌رفت و آنها با سکوت خود اهمیت آن را تایید می‌کردند.

غذای اصلی همه را شگفت‌زده کرد. بوقلمون سرخ‌شده همراه با پوره‌ی سیب‌زمینی، سیس پیاز و لویا سبز.

سوزی با شادمانی گفت: «خیلی لذیذ به نظر می‌رسد!» إلا که از شادی غرور می‌درخشید، کارِ مخصوصِ برش بوقلمون را برداشت و گفت: «از آشپزی خیلی خوشم آمده دوشیزه باردن. قبل از این از آشپزخانه فرار می‌کردم. اما وقتی آدم همه‌ی کارهای آن را به تنهایی انجام می‌دهد واقعا لذت می‌برد. نه پدر! اجازه بدهید خودم بوقلمون را می‌برم!»

پدر بزرگ با بی‌صبوری فریاد زد: «بالاخره می‌خواهی شروع کنی یا نه؟ آب دهانمان راه افتاد.»

إلا با مهارت فوق‌العاده‌ای مشغول برش دادن بوقلمون سرخ شده شد.

پدر بزرگ که لحظه به لحظه او را به انجام دادن هرچه سریع‌تر کار تشویق می‌کرد، به محض فرارگرفتن یکی از ران‌های پرنده‌ی سرخ شده در بشقابش آن را با قاطعیت هرچه تمامتر با دستانش برداشت و گاز محکمی به آن زد.

دیگر اعضا خانواده با تشویش در انتظار اولین لقمه‌ی سوزی و اظهار نظر او بودند. هر سه، چشمانِ ملتسم خود را به او که سعی می‌کرد با تمام نیرو و چنگال را به دهان برد، دوخته بودند.

گوشت کاملاً نرم و پوست روی آن به طرزی عالی سرخ شده بود. لذا آنجا که سوزی قادر نبود با دهانِ پر صحبت کند، سعی کرد قیافه‌ای جذاب به خود گیرد - البته سه جفت چشم مضطرب که به او زل زده بودند اجرای چنین پانتومیمی را بسیار مشکل می‌ساخت.

گرچه إلا و والدینش هنوز به غذای خود دست نزده بودند، اما ناخود آگاه هم‌زمان با سوزی آنها نیز دهانشان را می‌جنباندند. هنگامی که سوزی برای لحظه‌ای جوییدن را متوقف ساخت، آنها تازه متوجه شدند که بی‌آنکه چیزی در دهانشان باشد و از شدت هیجان دهان خود را همراه سوزی تکان می‌دهند. وقتی سوزی غذایش را قورت داد، آنها نیز قورت دادند.

ناگهان پدر بزرگ پرسید: «شما ترش هم می‌کنید؟»  
کم مانده بود لقمه در گلو سوزی بپرد.  
«بخشید؟»

«منظورم اسید معده است. شب‌ها مرا حسایی اذیت می‌کند. شما همچین چیزی دارید؟» سوزی فوراً متوجه قضیه شد. بنابراین با آرامش پاسخ داد: «نه، من ترش نمی‌کنم، اما اگر شما مایل باشید می‌توانم دارویی ضد اسید معده از بیمارستان برایتان بفرستم.»

پدر بزرگ پیروزمندانه فریاد کشید: «شنیدی هنری؟ من همیشه با خانم‌ها تفاهم داشته‌ام.» و سپس قاشقش را در ظرف پوره‌ی سیب‌زمینی فرو برده و کمی از آن را در بشقابش ریخت. از این عمل او، خانم پرایس تا بناگوش سرخ شد و می‌خواست دست پدر بزرگ را بکشد که ضربه‌ای محکم به فوزک پایش خورد: «قاشق من که سمی نیست! بهتره یک چیزی بخوری! اگر بیشتر بخوری و کمتر وراجی کنی آن وقت تو هم مثل دوشیزه باردن زانوهایت کمی گوش‌تالود می‌شوند.» و سپس آب زیرکاهانه نگاهی زیرچشمی به سوزی انداخت. حالا دیگر تمامی افراد خانواده سعی در ساکت نگه‌داشتن پدر بزرگ داشتند و همین امر موجب شد تا سوزی با خیال راحت بوقلمون خود را نوش جان کند. همراه غذا سالادی بسیار خوش طعم و اشتها آور نیز سرو شد و بعد از آن نیز بستنی خامه‌ای به عنوان دسر.

بعد از این که همگی از سر میز شام برخاستند، إلا سوزی را کناری کشید و گفت:

«اجازه می‌دهید، حالا خانه را به شما نشان دهم؟ همه جای آن را به تنهایی تمیز و مرتب کرده‌ام.» و بعد اضافه کرد: «واقعا معذرت می‌خواهم که پدر بزرگ چنین برخوردی کرد. البته منظور بدی ندارد. او بسیار پیر - و کمی گوشه گیر است. فکر می‌کنم - او تنها به این خاطر چنین کارهایی را انجام داد که ثابت کند هنوز چندان هم پیر نشده. راستش من خیلی دوستش دارم.»

«به نظر من هم او انسان مهربانیست. خوشم می‌آید از این که می‌بینم شما از او دفاع می‌کنید.»

«لا خنده‌ای تشکر آمیز کرد: «خب برویم اتاق‌ها را ببینیم؟»  
سوزی واقعا خوشحال بود که خانم پرایس پرچانه در این گردش خانگی دور و بر او نمی‌پلکد.

«لا ابتدا آشپزخانه را به او نشان داد و سپس هر دو به طبقه‌ی بالا رفتند. تمامی اتاق‌ها از شدت پاکیزگی می‌درخشیدند.

«لا تعریف کرد که: «ابتدا کارها برایم خیلی سخت بودند. اصلا نمی‌دانستم باید از کجا شروع کنم. غذا را می‌سوزاندم و تمام کارهای خانه را به هم می‌ریختم. این که مامان از کارهای من دیوانه نشد بیشتر شبیه یک معجزه است! او تنها یک بار به من توضیح می‌داد که هر کاری چطور باید انجام شود و بعد مرا به حال خود رها می‌کرد، گرچه می‌دانم برایش آسان نبوده!»

سوزی کاملاً درک می‌کرد که انجام چنین عملی از سوی خانم پرایس چقدر مشکل بوده است. این که او به خود چه رنجی داده تا دخترش را صرفاً راهنمایی کرده و در هیچ کاری به او کمک نکند، واقعا سوزی را تحت تاثیر قرار داد.

«لا ادامه داد: «اما بعد از مدتی اوضاع بهتر شد. دیگر کارها را اشتباه انجام نمی‌دادم و خیلی زود همه چیز روی برنامه آمد. اینجا اتاق خواب پدر و مادرم است. پرده‌هایش را خودم دوختم و نصب کردم. چیزهای دیگری را هم در دکوراسیون خانه

تغییر دادم.»

او با جدیت سوزی را نگاه کرد: «واقعا عالیست که انسان عملکاری را انجام دهد. از این که الان می توانم آشپزی کنم واقعا خوشحالم و احساس می کنم که در کارهای دیگر هم می توانم همین طور موفق باشم. نیازی نیست بهم بگویید که شام خوب شده بود، خودم می دانم.»

سوزی لبخند گرمی تحویل دختر جوان داد. در این لحظه صورت او همان قدر جوان به نظر می رسید که صورت اِلا. سپس گفت:

«خوشحال می شوم که شما دوباره و به زودی به عنوان کارآموز در بیمارستان مشغول شوید.»

«وای دوشیزه باردن. واقعا اجازه می دهید دوباره برگردم؟ همین فردا؟»

«متأسفانه نه به این سرعت - اما به محض این که ترم جدید شروع شود، شما می توانید دوباره شروع کنید.»

بالاخره سوزی توانست خداحافظی کند. پدر بزرگ کار خود را کرد و او را تا جلوی در خانه همراهی نمود.

وقتی سوزی درون اتومبیلش جای گرفت، او با همان صدای جیغ مانند و تیز خود فریاد زد:

«شرط می بندم امشب ترش می کنید، زیادی غذا خوردید!»



## دغدغه‌ها

اوایل ماه مارس سوزی در خصوص گسترش مدرسه‌ی پرستاری با مارتا تئد مفصلاً صحبت کرد. در حقیقت تا آن زمان پرستاران اسپرینگ‌دال در رابطه‌ای جداگانه با بیمارستان عمل می‌کردند. پیشنهاد سوزی این بود که پرستاران جدید که به خلق و خوی اهالی اسپرینگ‌دال آشنایی لازم و کافی را داشتند، در آینده رابطه‌ای تنگ‌تر و نزدیک‌تر از قبل با بیمارستان و مدرسه‌ی پرستاری برقرار سازند. از این پس کارآموزان موظف می‌شدند تا در کنار انجام وظایف معمول، همراه پرستاران به ملاقات بیمارانی بروند که از بیمارستان مرخص شده و هم‌اکنون در قسمت‌هایی بستری شده بودند که کارآموزان فعلی در آن مشغول کار بودند.

سوزی همچنین می‌خواست از اعضای خدمات بهداشت دولت درخواست کند تا در امر معاینه‌ی کودکانِ مداریس اسپرینگ‌دال به او کمک کنند و جلساتی را در خصوص بهداشت فردی با والدین آنها تشکیل دهند. و البته تمامی اینها به طور رایگان.

سوزی گفت: «اما هدف اصلی من این است که مدرسه‌ی کنونی پرستاری را به یک آموزشگاه تربیت پرستاران محلی مبدل سازم. در این بین دخترانی که علاقمند به این کار هستند ارجحیت خواهند داشت.»

مارتا با وجد پاسخ داد: «ایده‌ی عالی است! ما واقعاً نیاز مبرمی به پرستاران محلی در منطقه‌ی خودمان داریم. من با هیئت بیمارستانی در این مورد صحبت می‌کنم. اما

در خصوص قضیه‌ی اعضای خدمات بهداشت دولت بهتر است خودتان اقدام کنید.»  
 «بله، این کار را خواهم کرد. به علاوه چیز دیگری هم به فکرم رسیده است.  
 کارآموزان باید علاوه بر دوره‌ی آموزشی که در اینجا می‌بینند، چهار ماه هم در  
 شهری بزرگ دوره ببینند. در یک درمانگاه دولتی مثل درمانگاه خیریه‌ی هنری  
 استریت<sup>۱</sup> در نیویورک. که البته هزینه‌ی آن را بیمارستان تقبل خواهد کرد.»

«پس دیگر هیچ مشکلی سر راهمان نخواهد بود. اما چرا در نظر دارید دخترها را  
 به شهر هم بفرستید؟»

«خب به این خاطر که آنها نباید فقط در یک شاخه تخصص پیدا کنند. به علاوه  
 آنها نیاز به ارتباط با بیمارستان‌ها و سازمان‌های دیگر هم دارند. بدین ترتیب در آینده  
 برای پیدا کردن شغل دچار مشکل نخواهند شد. هرچه باشد همگی آنها که نمی‌توانند  
 در نیوهمپشایر استخدام شوند.»

«بله درست است. شما واقعا فکر همه جا را کرده‌اید!»

«خیلی فکر کردم تا چنین نتایجی حاصل شد.»

سوزی از خود می‌پرسید که آیا دوشیزه پیج یا دوشیزه اتکن یا حتا ماری  
 پیشنهادات بهتری نداشتند. اما نه، حتما داشتند! در حقیقت هنگامی که سوزی  
 برنامه‌هایش را برای آنها توضیح داد آنها نه تنها مخالفتی نشان نداد، بلکه همگی شان  
 با او موافقت و او را به اجرای آن تشویق نموده بودند.

سوزی مجددا اعتماد به نفسش را بازیافته بود. او نه تنها یک مترسک به عنوان  
 مدیره‌ی مدرسه نبود بلکه عملا قدم‌هایی برمی‌داشت تا هرچه بیشتر مدرسه‌ی  
 پرستاری را گسترش دهد. بی‌درنگ در رابطه با درمانگاه خیریه‌ی هنری استریت  
 اقدام کرد. در این بین مارتا نیز در مورد برنامه‌های آینده با هیئت بیمارستان اسپرینگ  
 دال صحبت کرد و بدین ترتیب سوزی توانست به زودی طرح‌های آتی را برای

دخترها بازگو کند.

در آخر حرف‌هایش متذکر شد: «امیدوارم شغل پرستاری را با رغبت و رضایت انجام دهید.» در تابستان همراه پرستار بخش به انجام وظیفه می‌پردازید. در سال آینده اجازه خواهید داشت به تنهایی نقض‌تان را ایفا کنید. به علاوه در سال‌هایی که به‌عنوان سابقه‌ی کار نیز برایتان محسوب می‌شود، چهار ماه در درمانگاه هنری استریت مشغول کار خواهید شد.»

این طرح‌ها و برنامه‌ها برای دخترها بسیار جالب بود، به ویژه دوره‌ی چهارماه‌اشان در نیویورک.

بدین ترتیب روزها گذشتند. ماه آوریل از راه رسید. روی کوه‌ها هنوز پوشیده از برف بود. و این برف مدت‌ها روی قله‌ها ماندگار شد. اما یخ سطح رودخانه شروع به شکستن کرد و روی درختانِ توسکای کنار ساحل جوانه‌هایی کوچک و زیبا شکوفا شدند.

به‌زودی انبوه بوته‌های کنار خیابان‌ها هاله‌ای از رنگ‌های سبز و قرمز را از خود به نمایش گذاردند. در ماه مه ناگهان بهار خود را نمایاند. تمامی جوانه‌ها سر بر آوردند. دامنه‌ی کوه‌ها با چتری از شکوفه‌های نارس پوشانده شد. پنجره‌های بیمارستان یک به یک باز می‌شدند و بیماران سعی می‌کردند وقت خود را هرچه بیشتر در هوای آزاد سپری کنند. آنها در حالی که از سوی کارآموزانِ جدید پرستاری که روپوش‌هایی نو به رنگ‌های آبی-سفید به تن داشتند همراهی می‌شدند. در محوطه‌ی سبز بیرون آرام آرام قدم می‌زدند.

اوایل ماه ژوئن، اولین پرستار محلی معرفی شد. او هشت سال در یکی از مناطق کار کرده و به‌عنوان آموزگاری خوب شهرت داشت.

در آخر ژوئن که درس‌های نظری پایان یافته بود، دخترها دو به دو همراه معلم جدید بر بالین بیماران ظاهر می‌شدند. در کنار آن درس‌های کلینیکی و مراقبت از

بیماران در خانه نیز به آنها آموزش داده می‌شد. به نظر می‌رسید که همه چیز در نهایت آرامش پیش می‌رود. زمین‌های بازی تنیس بیمارستان مجدداً تعمیر و راه‌اندازی شده و دخترها با علاقه‌ی خاصی در آنها به بازی تنیس می‌پرداختند. هنگامی که سوزی پشت میز مشغول کار بود صدای آنها و ضربات توپ‌هایشان را به وضوح می‌شنید. دخترها هم چنین پیک‌نیک‌ها و میهمانی‌های رقص در دسته‌های کوچک نیز ترتیب می‌دادند. اغلب روزهای یکشنبه سوزی گروه‌های کوچکی از آنها را جهت صرف چای به خانه‌اش دعوت می‌کرد و در این میان همواره هدف اصلی مدرسه را نیز مد نظر داشت. او تمایل زیادی داشت تا توانایی‌های دخترهای جوان را هرچه بیشتر بالا برد. در نزدیکی اسپرینگ دال اردوهای برای کودکان ترتیب داده می‌شد که مراقبان اصلی آن پرستاران بودند. آیا کارآموزان او نمی‌توانستند به عنوان دستیار این پرستارها به آنها کمک کرده و از این طریق گام‌هایی در خصوص سلامتی تن و امور بهداشتی بردارند؟ البته در طول این مدت نیز جهت خواب شبانه به خوابگاه‌های خود در بیمارستان بازگردند.

سوزی بر آن شد تا درباره‌ی این موضوع از هیئت ویژه‌ی بیمارستان نیز نظر سنجی کند.

هنگامی که نظر مساعد آنان را نیز جلب نمود به مدیریت تشکیل اردوها تلفن کرد. از این که مایل بود در بیمارستان به کارکنان و کودکان این اردوها کمک‌های پزشکی رایگان عرضه کند، بسیار مورد لطف و مرحمت قرار گرفت.

با فرارسیدن ماه آگوست آرامش این روزهای فرح‌بخش نیز به‌هم خورد.

نوعی آنفلوآنزای همه‌گیر تابستانی فراگیر شد. گرچه اکثر مریضان موارد سرپایی بودند اما بخش کودکان و فوریت‌های پزشکی به سرعت اشباع شد.

ماری پیشنهاد کرد که کارآموزان نیز شیفت‌های شب را عهده‌دار شوند تا از بار سنگین مسئولیت پرستاران کمی کاسته شود. علی‌رغم بروز برخی احتمالات، سوزی

موافقت کرد. دخترها حالا دیگر مدت‌ها بود که تحت نظر پرستاران با تجربه به کارهای عملی نیز مشغول شده بودند و کمتر درس‌های نظری داشتند.

در میان اولین گروه سه نفره‌ی کارآموزانی که با غرور به نوبت شب‌کاری خود قدم گذاردند، ماریانا نیز به چشم می‌خورد.

بعد از گذشت چند روز یک روز صبح برای اولین بار، دوشیزه نلسون، گزارشات شیفت شب را برای سوزی اعلام کرد. در حقیقت لوییز ویلمونت که همواره مسئول این کار بود، برای یک روز به مرخصی رفته بود.

دوشیزه نلسون با کمی تردید گزارش را آغاز کرد: «خانم بَری، آیا کنار آمدن با دوشیزه ماریانا لاوسون همیشه کمی سخت بوده است؟»

سوزی حدس زد که اخبار خوبی در انتظارش نخواهد بود. «بله - اما این اواخر بسیار بهتر شده است. چرا چنین سوالی می‌کنید؟»

خب، فقط - می‌دانید - دوشیزه ویلمونت با او رابطه‌ی چندان خوبی ندارد. فکر کردم - شاید اگر از ماریانا لاوسون چیز بیشتری بدانم - بتوانم کمی - اوضاع را روبه راه کنم.»

«آهان! خب ماریانا چه کرده است؟»

«کاری که نکرده، اما .....»

سوزی کمی از گذشته‌ی ماریانا را برای دوشیزه نلسون توضیح داد. در حقیقت دلش به حال این بازرس جدید می‌سوخت. همکار بودن با لوییز با آن اخلاقی خشک و رسمی‌اش، مسلماً چندان آسان نبود. آیا این دور از انصاف نبود که خدمات لوییز در مقابل کارهای صادقانه‌ی دوشیزه نلسون که این‌گونه آرام، متین و با علاقه به انجامشان می‌پرداخت، از ارزش بیشتری برخوردار باشد؟

اما متأسفانه نمی‌شد در خصوص نتایج کارها از روی احساسات تصمیم گرفت. هنگامی که کیت از ماجرا خبردار شد با لحنی خشک گفت:

«آرامش قبل از طوفان! بهتر است مراقب باشی سوزی!»

سوزی به طعنه پاسخ داد: «چه جمله‌ی آرامش بخشی!»

«فقط صبر کن! خودت خواهی دید.»

نیازی به صبر کردن طولانی نبود. در هفته‌ی بعد لوییز، ماریانا را سخت به باد انتقاد گرفت و صبح یکی از روزها که بیش از همیشه عصبانی می‌نمود از ماریانا به خاطر لجبازی‌ها و خودرایی بودنش نزد سوزی شکایت کرد. طبق نظر او ماریانا هر وقت که دلش می‌خواست و میلش می‌کشید کارهایش را انجام می‌داد و هنگامی که به او تذکری داده می‌شد بسیار غرغر و عصبی می‌نمود. به هر تقدیر به اعتقاد لوییز ادامه‌ی چنین وضعی دیگر امکان نداشت. اصلاً تمامی دخترهای جوان کارآموز در آن‌جا سبک‌سر و بی‌فکر بودند و به سخت‌گیری و انضباط بیشتری نیاز داشتند.

حتا اگر مداریس جدید نیز با این روش موافق نبودند، لوییز خودش کاری می‌کرد تا تودهنی سختی به آنها بزند.

با شنیدن چنین حرف‌هایی سوزی مصمم شد تا تکلیف روابط میان لوییز و دخترها را یک‌بار و برای همیشه روشن سازد.

«یک لحظه صبر کنید لوییز! شما نمی‌توانید همه را با یک چوب برانید! اینجا یک مدرسه‌ی پرستاریست نه یک سربازخانه. وظیفه‌ی ما آموزش انسانیت است نه آموزش نظامی.»

«منظورتان چیست؟»

«منظورم این است که - رک بودن مرا ببخشید ولی! - منظورم این است که، که شما زیادی مستبدید. شما نباید فراموش کنید که با موجوداتی جوان و حساس طرف هستید و نه با یک مشت مردان خشن.»

«بدون شک، اما تسلط به نفس ...»

«ویلی!» سوزی نفس عمیقی کشید. «بگوید ببینم آیا خود شما هرگز اعتماد

به نستان را از دست نداده‌اید؟»

لویز که از این سوال سوزی جا خورده بود به سوزی خیره شد. «من اعتماد به نفس را از دست بدهم؟ چطور می‌توانید چنین چیزی بگویید؟»

«من حتماً می‌توانم آن را ثابت کنم. در تمام طول این سال‌هایی که من شما را می‌شناسم و با تمام برتری‌هایی که در خود دارید، یک بار هم نشده است هنگامی که از مسئله‌ای دلخور می‌شوید، کوتاه بیایید. هرگز هنگام عصبانی بودن خستمان را کنترل نکرده‌اید و آن را بی‌ملاحظه بروز داده‌اید؛ بی‌آنکه فکر کنید چه تاثیری ممکن است روی دیگران داشته باشد. من اسم این را تسلط به نفس نمی‌گذارم. آن وقت از ماریانا که تا به حال مستقل و بی‌هیچ قید و بندی زندگی کرده است. انتظار دارید که بر تمامی اعمالش تسلط داشته باشد. این منصفانه نیست ویلی!»

حالت صورت لویز از خشم به آشفتگی و بالعکس تغییر پیدا می‌کردند و با حالتی بهت‌زده به مقابله خیره شده بود.

سوزی که با کم شدن بار دلش آشکارا احساس سبک‌بالی می‌کرد تکیه‌داد و متظر ماند. هنگامی که لویز نگاهش را بالا آورد لبخندی در صورتش پدیدار بود.

با همان لبخندی که کمی نیز نامطمئن می‌نمود، گفت: «شما ضربه‌ی سختی به من زدید سوزی. اما شاید حق با شما باشد - حداقل نمی‌از آن. من اصلاً نمی‌دانستم که...»

۴۰

«خب دیگر ویلی! به دلتان نگیرید. من فقط از شما می‌خواهم که در شیفتهای شبانه خیلی ظالمانه با دخترها رفتار نکنید. خودم هم کمی با ماریانا صحبت می‌کنم.» آنچه که ماریانا جهت توجیه نمودن رفتار خود بیان کرد، دقیقاً همان چیزی بود که سوزی فکرش را می‌کرد.

«دوشیزه ویلمونت ایرادات مرا به خودم گوشزد کرده است. او واقعا غیرقابل تحمل است. من هیچ دلم نمی‌خواهد که عصبانی و غرغرو باشم.»

«حرفت را قبول دارم. اما تو هم نباید فقط به خودت و احساسات فکر کنی. دوشیزه ویلمونت زن بسیار شایسته‌ایست. این که او موردپسندتوست یا نه تأثیری در اصل قضیه ندارد، تو باید از دستورات او پیروی کنی.»  
 «اما...»

«گوش کن ماریانا، آیا تا به حال برای یک بار هم که شده باخودت فکر کرده‌ای که مسئولیت بیمارستان بزرگی را در تمام طول شب به عهده داشتن، یعنی چه؟»  
 «نه.»

«مسئولیت فوق‌العاده سنگینی است. این بار سنگین دوشیزه ویلمونت را اغلب خسته و عصبی می‌کند. اگر او متوجه بشود که کارآموزی از زیرکارشانه خالی می‌کند، مسلماً حقش را کف دستش می‌گذارد.»

برای او نظم بیمارستان همواره در اولویت قرار دارد. تو نباید به نگرانی‌های او اضافه کنی! باید درک کنی!»

سکوتی خاص برقرار شد. ماریانا آب دهانش را فرو داد. سپس با لحنی فاتحانه گفت:

«سعی می‌کنم خودم را اصلاح کنم.»

در طول هفته‌ی آتی، ظاهراً همه چیز در آرامش پیش می‌رفت و سوزی گمان می‌کرد که اوضاع مرتب است. اما یک روز صبح لوییز با چهره‌ای برافروخته وارد دفتر کار سوزی شد و قبل از این که به سوزی مهلت پریشی بدهد، با خشم گفت: «هرکاری از دستم برمی‌آمد انجام دادم! اما هیچ فایده‌ای ندارد. ماریانا لاوسون برای پرستاری ساخته نشده است.»

«باز چه کرده؟»

«او هیچ وقت ظرف‌ها را تمیز آب‌کشی نمی‌کند و پرستارانِ شیفت شب نیز وقت رسیدگی به این کار را ندارند. در طول هفته‌ی گذشته دوبار به علت بی‌انضباطی در

آشپزخانه به او تذکر دادم. امروز دوباره آن‌جا مثل خوگدانی به نظر می‌رسید. وقتی او را سرزنش کردم باگستاخی تمام به من خیره شد و گفت: «اگر از این ایرادگیری هایتان دست برندارید، دیگر حتا ظرف‌ها را هم نمی‌شویم.»

سوزی با صدایی بلند گفت: «این دیگر بی‌شرمیست! دیگر دارد پایش را از گلیمش درازتر می‌کند. او باید امروز بعد از ظهر بیاید و از شما رسماً عذرخواهی کند.»  
لوییز پاسخ داد: «معذرت خواهی او برای من مهم نیست. این دختر به درد شغل پرستاری نمی‌خورد.»

قلب سوزی عمیقاً به درد آمده بود و هنگامی که ماریانا وارد اتاق کارش شد، آشکارا غمگین می‌نمود. ماریانا خشمگینانه به دفاع از خود پرداخت: «من سعی خودم را کردم، اما دوشیزه ویلمونت قصد دارد مدام مو را از ماست بکشد.»

سوزی به تندی پاسخ داد: «کافیست! دیگر نمی‌خواهم چیزی بشنوم! باید از همان ابتدا می‌دانستم که سپردن نوبتِ شب به تو کار اشتباهی است. این کار بچه کوچولو‌هایی که نمی‌دانند چه‌طور رفتار کنند نیست. من تحملِ وقاحت را ندارم. شنیدی؟!»

زبان ماریانا بند آمده بود. او اغلب شاهد جوش و خروش‌های سوزی بود، اما هرگز او را این‌طور خشمگین ندیده بود.  
سوزی ادامه داد:

«تو دیگر در شیفت شب کار نمی‌کنی و جای تو را جوآن دیتمار خواهد گرفت. اگر یک بار دیگر شکایتی مشابه از تو به گوشم برسد، کاری می‌کنم که از کرده‌ات پشیمان شوی.»

ماریانا وحشزده به سوزی خیره شده بود و کلمه‌ای نمی‌گفت.

«بنشین! باید یک چیز دیگر هم بهت بگویم.»

ماریانا مردانه روی صندلی نشست، سوزی به جلو خم شد و با جدیت به او نگاه

کرد.

«ماریانا تو باید یاد بگیری که خودت را کنترل کنی! بگذار بهت بگویم که با این روش به هیچ جا نمی‌رسی. تو همیشه باید پاسخ‌گوی رفتاری باشی که انجام می‌دهی. صرف‌نظر از این که چه کاری انجام می‌دهی همواره یک نفر خواهد بود که از تو در مقام بالاتری قرار گیرد. اگر از همین الان یاد‌نگیری که با آدم‌های دیگر کنار بیایی، در تمام طول مدت زندگیت سختی‌های زیادی خواهی کشید. تو کودن‌تر و بی‌عرضه‌تر از دو دختر دیگر که همراه تو نوبت‌کاری شب بیمارستان را عهده‌دار شدند نیستی، اما بین آنها فقط تو با دوشیزه و یلمونت کنار نیامدی.»

«اما ...»

«باید از او عذرخواهی کنی.»

ماریانا به آرامی از جایش برخاست. رنگش به شدت پریده بود.

«باید از دوشیزه و یلمونت عذرخواهی کنم؟»

«البته! تو پاسخ‌گستاخانه‌ای به او داده‌ای. یک پرستار هرگز اجازه ندارد چنین

رفتاری بکند. نه یک پرستار، بلکه هیچ انسان دیگری - تحت هیچ شرایطی!»

«تو می‌خواهی که من از او معذرت خواهی کنم؟»

«حتماً.»

«کی؟»

«امروز بعدازظهر. حالا برو به اتاق!»

ماریانا به آهستگی به سمت در به راه افتاد. جلوی در یک بار دیگر ایستاد و به

پشت سرش نگاه کرد. چشمان او حالت چشمان توله‌سگی را داشتند که بی‌جهت مورد

خطاب و سرزنش قرار گرفته باشد.

هنگامی که سوزی متوجه چنین احساسی از سوی او شد، وحشت کرد. در حقیقت

ماریانا مطلقاً منظور او را درک نکرده بود. او نه تنها خود را مقصر نمی‌دانست، بلکه

احساس می‌کرد با او به ناحق رفتار شده است.

سوزی با خود اندیشید: «چه وحشتناک! حق با ویلی است. او به اینجا تعلق ندارد. او هنوز به قدر کافی رشد اجتماعی نکرده است. کیت و من نباید با اصرار او را به پرستار شدن ترغیب می‌کردیم. اما حالا چه باید کرد؟»

در آن لحظه انجام هیچ کاری میسر نبود و فقط باید صبر می‌کردند. بیچاره ماریانا! هیچ کس قادر نبود به او کمک کند. او باید به تنهایی جاده‌ی سخت و پرفراز و نشیب تجربه را می‌پیمود. اما اکنون تنها سوال مطرح شده این بود که آیا او می‌بایست باز هم در مدرسه‌ی پرستاری ادامه می‌داد؟ تا آن لحظه واقعا خوب پیش آمده بود پس نباید در امر قضاوت خیلی عجول بود.

رشته‌ی افکار سوزی با به صدا درآمدن زنگ تلفن پاره شد. بعد از آن منشی‌اش نامه‌ها را آورد. در این بین یکی از پرستارها به دفتر آمد و تقاضای به تعویق انداختن مرخصی‌اش را نمود. از بخش خصوصی هم به او تلفنی زده شد تا جهت آرام نمودن یکی از بیماران که به آسانی قابل کنترل نبود به آنجا برود. بدین ترتیب صبح آن روز در یک چشم برهم زدن برای او سپری شد.

حتا در طول ساعات بعد از ظهر نیز به ندرت زمانی برای فکر کردن پیدا کرد. او قصد داشت به بوته‌های گل سرخش رسیدگی کرده و قضیه‌ی لوییز و ماریانا را برای چند ساعتی به فراموشی بسپارد گرچه که در این امر نیز موفقیتی نصیبش نشد.

ابتدا یکی از پرستاران بخش که برای گذراندن دوره‌ای تخصصی نیاز به مرخصی داشت، ظاهر شد. بعد از آن سر و کله‌ی یک کارمند دولتی پیدا شد که انبوهی از آمار و ارقام را از سوزی مطالبه نمود. سپس یکی از کتابدارها تلفن کرد و اطلاع داد که پرونده‌ی یکی از بیماران مفقود شده است. مجدداً کارآموزی دیگر برای شرکت در جشن عروسی یکی از دوستانش درخواست مرخصی نمود.

آخرین باری که سوزی به ساعت نگاه کرده بود، کمی از دو گذشته بود و حالا

ساعت یک‌ربع به شش را نشان می‌داد. او هنوز قصد داشت که خیلی سریع سری هم به خوابگاه کارآموزان بزند.

لوییز در یک نو در باغ بیمارستان دراز کشیده و کتاب می‌خواند. سوزی روی یکی از صندلی‌هایی که کنار او قرار داشت نشست و پرسید:

«خب، بگو بینم بالاخره اسب سرکش کوچک ما آرت درست و حسابی

عذرخواهی

کرد؟»

لوییز جواب داد: «او اصلاً اینجا نیامد...»

«چه؟» چشمان سوزی با آشفتگی، محوطه‌ی چمن و اطراف را جستجو کرد. به محض دیدن درِ بازِ خوابگاه از جا پرید. به داخل خوابگاه رفت و درِ اتاقِ ماریانا را به صدا درآورد و چون هیچ صدایی نشنید، در را باز کرد. اتاق خالی و تخت خواب دست نخورده بود.

روی میز نامه‌ای خطاب به سوزی قرار داشت. او نامه را باز کرد و چنین خواند:  
«سوزی عزیز! عذرخواهی از دوشیزه ویلمونت برایم غیرممکن بود. بنابراین از اینجا می‌روم. پرستار شدن من مفهومی ندارد. نگران من نباش. بالاخره طوری روزگار را می‌گذرانم. از تو و کیت به خاطر تمام زحماتی که برایم کشیدید تشکر می‌کنم. متأسفم که با این کار، شما را از خودم ناامید می‌کنم، اما این طور بهتر است. تمامی لباس‌هایم غیر از آنچه برتن دارم، در این جا می‌گذارم. در حقیقت نیز تمامی آنها به تو تعلق دارند. خدانگهدار و موفق باشی! ماریانا.»

## عموی خوب

گویی ماریانا آب شده و به زمین رفته بود. یکی از آشپزها او را حوالی ظهر دیده بود که بدون کلاه و پالتو به آرامی به سوی در می‌رود.

بیل سراغ او را از راننده‌ی مینی‌بوس و پرسنلِ راه‌آهن اسپرینگ دال گرفت، اما هیچ یک از آنها ماریانا را ندیده بودند. هیچ کس نمی‌دانست او کجا ممکن است رفته باشد.

به نظر می‌رسید که با بسته شدن در بیمارستان، در پشت سرش، پودر شده و به هوا رفته است. سوزی خود را تمام و کمال مقصر می‌دانست. اما در آن موقعیت چه کار دیگری می‌توانست انجام دهد؟ او تنها امیدوار بود که زحماتش جهت رشد دادن خصایل و صفاتِ خوبِ ماریانا بر باد نرفته باشد و او به آسانی قافیه را نبازد.

در چنین موقعیتی حتا کیت هم او را امیدوار می‌ساخت: «مطمئن باشد سوزی که او پس از این سه سال زندگی معقول و منظم در اینجا دیگر به این زودی‌ها به آن زندگی آواره و ولگردانه‌ی سابقش بازمی‌گردد.»

سوزی با تردید پاسخ داد: «چه کسی می‌داند؟ به نظر من یک زندگی آرام و معقول برای او هیچ وقت مفهوم خاصی نداشته است. او همیشه یک زندگی پردردسر را ترجیح می‌داد. فرقی هم نمی‌کند کجا. آخ، اصلا می‌دانی کیت فشار آوردن به مغزمان هیچ نتیجه‌ای ندارد.»

«عجب حرف تلخی می‌زنی!»

در واقع تلخی و نیش صحبت‌های سوزی نه به ماریانا بلکه به بیل برمی‌گشت. دعوی چندی پیش بر سر ماریانا که کدورتی بین آن دو به وجود آورده و اکنون به فراموشی سپرده شده بود، ناگهان به صورتِ سدی در برابر زوج جوان سر برآورده بود.

سوزی به عنوان مدیره‌ی مدرسه‌ی پرستاری بیمارستان و بیل به عنوان رئیس همان بیمارستان ناچار بودند در مورد حادثه‌ی پیش آمده با یکدیگر به بحث و گفتگو پردازند.

البته سوزی احساساتِ شخصی‌اش را برای خودش نگه می‌داشت و آنها را بروز نمی‌داد. احساساتی از قبیل: ناراحتی از دست دادنِ ماریانا، پاسخ رد او در مقابل محبت‌هایش و احساس ترس از گرفتار شدنِ این دختر ابله در گروه‌های فاسد و ناجور. بیل قبلاً گفته بود که دیگر حاضر به شنیدنِ کلمه‌ای در خصوص ماریانا نمی‌باشد. در حقیقت او با این حرفش باعث شده بود تا سوزی با غم‌ها و نگرانی‌هایش تنها بماند. حالا که بیل به صراحت چنین از او خواسته بود، پس سوزی دیگر قادر نبود به راحتی غم و غصه‌هایش را با او تقسیم کند. بعد از آن ماجرا بیل حتا برای یک بار هم که شده کوچک‌ترین حرفی در این مورد بر زبان نیاورده بود.

«اما بیل الآن دقیقاً زمانی است که من به تو نیاز دارم.» سوزی مایوسانه و در حالی که دومین شب را با بی‌خوابی سپری می‌نمود، چنین کلماتی را مدام در ذهن خود تکرار می‌کرد.

تصویر ماریانا حتا یک لحظه از مقابل چشمانش دور نمی‌شد، مریض، سرگردان و گرسنه. دستگیری به جرم دزدی، تصادف با اتومبیل. سوزی تحت تأثیر چنین افکاری راست در تخت خوابش نشست و افسرده و پریشان به تاریکی خیره شد. در آن لحظه شعله‌های خشم علیه بیل در وجودش زبانه می‌کشید و لحظه به لحظه نیز بر میزان آن افزوده می‌شد.

\* \* \*

در سومین روزی که از ناپدید شدن ماریانا می‌گذشت، زنگ خانگی بری‌ها به صدا درآمد. از آنجا که نینا، خدمتکار خانه مدتی پیش آنجا را ترک کرده بود، سوزی خودش در را باز کرد.

جلوی در ایرا پروتی ایستاده بود. «عصر به‌خیر دوشیزه باردن!» سپس با کمی دو دلی اضافه کرد:

«آدمم، بگویم خبری از ماریانا به دستمان رسیده.»

«یالا ایرا! بگو بینم او کجاست؟»

سوزی صدای قدم‌های بیل را در پشت سرش شنید. اما رویش را برنگرداند.

«در بوستون - پیش فردی باوکر. او برایمان نامه را نوشته است.»

ایرا کلمات را به زحمت ادا می‌کرد و بسیار در مانده به‌نظر می‌رسید؛ ادامه داد:

«در حقیقت، ماریانا قبل از این که از اینجا برود به او تلفن کرده بود و پرسیده بود

که آیا می‌تواند کار قبلی‌اش را مجدد از سر بگیرد یا نه و فردی باوکر هم به او جواب

مثبت داده بود. فکر کنم - آنها می‌خواهند با یکدیگر از دواج کنند.»

ایرا لبه‌ی کلاهش را بین انگشتانش چرخاند. «فقط خواستم به اطلاعاتان برسانم، تا

بی‌جهت نگران نشوید.»

«خیلی متشکریم ایرا!»

در این لحظه ایرا نامه‌ای از جیبش بیرون آورد و به طرف سوزی دراز کرد.

«آدرش اینجا است.»

بیل که تا این لحظه ساکت ایستاده بود از فراز شانه‌ی سوزی گفت: «بیاید داخل

ایرا. با یک فنجان قهوه چطورید؟ به‌نظرم به کمی تجدید قوا نیاز دارید.»

«نه. خیلی متشکرم. باید بروم.»

وقتی که او رفت، بیل رو به سوزی کرد و پرسید: «ایرا چه‌اش است؟ واقعا مریض

به نظر می‌رسد.»

سوزی پاسخی نداد. او با خود فکر می‌کرد: «چرا حتی یک کلمه از ماریانا نمی‌پرسد؟ او که می‌داند من چقدر نگران او بوده‌ام و این خبر ایرا چقدر مرا آرام کرد. یعنی حتی نمی‌تواند بگوید که از این بابت خوشحال است؟!»

سوزی مطلقاً متوجه نبود که بیل متظر شروع از جانب اوست و از روزی که ماریانا آنجا را ترک گفته بود عذاب وجدان گرفته است (به خاطر آن شب شوم که آن‌طور پرخاشگر شده بود). او به بخشش سوزی امیدوار بود، که دوباره اعتماد همسرش را به خود جلب نماید.

هیچ یک از آن دو حتی در دورترین قسمت ذهنشان احساس دیگری را حدس نمی‌زد و به همین جهت نیز سکوتی بحرانی حکم فرما بود.

چیزی نمانده بود که سوزی به آرزویش تن در دهد و سرش را روی شانه‌ی همسرش بگذارد. بیل نیز با همان احساس متقابل بسیار مایل بود که سوزی را سخت در آغوش گیرد. اما هیچ اتفاقی نیفتاد و هیچ یک کلمه‌ای بر زبان نیاورد. بدین ترتیب آنها یکی از مناسب‌ترین و بهترین لحظات آشتی‌کنان را از دست دادند. هنگامی که بیل به اتاقش رفت چهره‌ی سوزی گرفته و چشمانش بی‌روح شدند. سوزی به سوی پلکان رفت و خیلی کوتاه گفت:

«من فوراً برای ماریانا نامه‌ای می‌نویسم.»

بیل بدون این که کلمه‌ای اظهار کند به او نگاه کرد و با انگشت میانی دست چپش ریش خود را خاراند.

بالاخره بعد از سه هفته پاسخ‌نامه‌ی ماریانا آمد! او از این که باعث به وجود آمدن آن همه دغدغه و دلهره شده بود متأسف بود، هرگز فراموش نمی‌کرد که سوزی و کیت برای او چه زحماتی کشیده‌اند اما به هر حال نمی‌توانست بازگردد. او مایل بود روی پای خودش بایستد. فردی برای او کاری به عنوان پیشخدمت در یک رستوران

زیبا دست و پا کرده و قصد ازدواج با او را داشت، گرچه خودش هنوز تصمیم قطعی در این باره نگرفته بود. امیدوار بود سوزی از دستش دلخور نباشد و در آخر اضافه کرده بود که به محض روی دادن اخبار جدید، دوباره برای او نامه بنویسد. سوزی نامه را روی میز بیل گذاشت. دیگر نیازی به صحبت کردن در این مورد نداشتند.

ماریانا حالا مستقل شده بود و به نظر نمی‌رسید روزگار بدی را سپری کند. بازگرداندن او به آنجا کار بیهوده‌ای می‌نمود و او دوباره فرار می‌کرد. بیل به خواسته‌اش رسیده بود، او دیگر تا پایان عمرش کلمه‌ای از ماریانا نمی‌شنید.

\* \* \*

چند روز بعد کیت با حالتی نیمه خشمگین وارد اتاق کار سوزی شد. «گوش کن سوزی این طور نمی‌شود با فرانسیس مارکس پیش رفت! او حتا بدتر از قبل از زمان مرخصی‌اش شده. او مریض‌هایش را به حال خودشان رها می‌کند، سردرس بی‌توجه است و لباس‌هایش هم همیشه نامرتب می‌باشند. تذکر دادن هم هیچ فایده‌ای ندارد. انگار که داری با دیوار حرف می‌زنی.»

سوزی کارش را رها کرد و ناله کنان پرسید: «به نظر تو باید چه کار کنیم؟»  
«به نظر ماری باید او را به خانه‌اش بفرستیم. اما تو چت شده؟ رنگت کاملا پریده است.»

«ای بابا! من چیزیم نیست! امروز فرانسیس را برای صرف چای به خانه‌ام دعوت می‌کنم و حسابی با او حرف می‌زنم.»  
«آره حتما این کار را بکن! شاید تو روی او تأثیر بگذاری. تو در روانشناسی آدم‌ها استادی.»

سوزی با خستگی گفت: «خدا را شکر که لااقل این یک چیز را دارم.»  
کیت با کنجکاوی او را ورنداز کرد: «چه شده عزیزم؟»

«اوف - همه چی - مثلاً همین مدیریت مدرسه‌ی پرستاری، اگر موضوع فقط آدم‌ها بودند، مثل قضیه‌ی فرانسیس، آن قدرها هم بفرنج نبود، اما باید راجع به هر چیزی فکر کرد. من هم که اصلاً این کاره نیستم!»

«اما این حرف‌ها دلیل نمی‌شود که سرخورده شوی. می‌دانی، برو به خانه و یک دوش آب سرد بگیر. کارهای دفتر برای نیم ساعت، بدون تو هم انجام می‌شود.»

«چرا باید دوش بگیرم؟ بعد از یک ساعت دوباره به همان حال سابق برمی‌گردم.»  
 «از دست تو سوزی! تا به حال این روی تو را ندیده بودم.»

«پس حالا بین!»

«چه جالب! خیلی خوب، دوش بی‌دوش. به هر حال فقط یک پیشنهاد بود. خودم که خیلی دلم می‌خواست این کار را انجام می‌دادم. اما مثل این که تو به قرص آرام‌بخش بیشتر نیاز داری.»

با گفتن این حرف کیت از اتاق خارج شد. سوزی خندید. کیت عزیز! آنها همیشه یکدیگر را درک می‌کردند. «اگر بیل تنها نصف او - نه نباید در این مورد فکر کرد! به فرانسیس فکر کن!»

چند ساعت بعد، فرانسیس مارکس، لاغر و عصبی روی تراس خانه کوچک سوزی و در مقابلش نشسته بود. او نیفورم سفید پرستاری تمیز و بی‌هیچ لکه‌ای بر تنش بود. سوزی جای و یخ خود را سر می‌کشید. بعد از این که فرانسیس روی نان‌ش لایه‌ای نازک از کره را مالید و آن را درون بشقابش قرار داد، سوزی شروع به صحبت کرد. «فرانسیس، از شما می‌خواهم، که کمی به گذشته بازگردید و برایم تعریف کنید که چطور زندگی کرده‌اید؟» سوزی در اینجا مکثی کرد، گرچه به نظر می‌رسید که جمله‌ی سوزی هیچ‌گونه تاثیری روی فرانسیس نگذاشته است. «آیا شما برای منظور خاصی شغل پرستاری را انتخاب کردید؟ در مورد شغلی مثل پرستاری در خانه نظرتان چیست؟»

فرانسیس با احتیاط پاسخ داد: «هنوز درباره‌اش فکر نکرده‌ام. تا به حال به هیچ خانه‌ای برای ملاقات بیمار نرفته‌ام. به همین خاطر نمی‌توانم در این مورد اظهار نظر کنم.»

«بگوئید بینم از اینجا راضی هستید؟»

«بله - خیلی.»

«در حال حاضر در کدام بخش مشغولید؟»

«بخش مراقبت‌های پزشکی مردان.»

سوزی موضوع را عوض کرد و بحث را به مسایلی چون بهداشت خانواده، درسی نظری که دختران در همان ترم دوره‌ی آن را می‌گذرانند، برنامه‌ی گردش در دریاچه‌ی اِکو و شورای کارآموزان کشاند. در این میان غیرمستقیم پرسید: «راستی آن بیماری که آرتروز داشت هنوز در بخش مردان است یا به بخش ارتوپدی فرستاده شد؟»

«او هنوز در بخش من است.»

«به نظر شما وضعیت او چطور است؟»

فرانسیس فنجان چایش را چنان محکم روی میز کوبیده که قطعات یخ درون آن با سروصدا به یکدیگر می‌خوردند. رنگ چهره‌ی فرانسیس سفید شد.

«او وحشتناک است! نمی‌تواند هیچ حرکتی بکند - و تمام بدنش مرطوب است. و دستانش ترسناکند. او مثل - یک کنده‌ی درخت است، مثل یک کنده‌ی درخت خیس و نمناک که هیچ حرکتی نمی‌کند.»

سوزی به اظهار همدردی با او پرداخت: «بله، می‌دانم که مشکل است. طریقه‌ی معالجه‌ی او چطور است؟»

«نمی‌دانم. او بیمار من نیست. من - او را می‌بینم - اما تنها موقعی که ...»

سوزی جمله‌ی او را کامل کرد: «... تنها موقعی که چاره‌ی دیگری ندارید.

می‌خواستید همین را بگویید، درست است؟»

فرانسیس تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد. عضلات صورتش منقبض شده بودند. سوزی به او فرصت داد تا بر اعصابش مسلط شود. یکی از بشقاب‌ها را به سمت عقب کشید، ظرف شکر را کمی جابه‌جا کرد و یک قاشق برداشت. فرانسیس حرکات او را ناخودآگاه با چشم دنبال می‌کرد. هنگامی که سوزی مطمئن شد چهره‌ی او کمی حالت طبیعی خود را باز یافته است، گفت: «شما از پرستار بودن متفرید دوشیزه مارکس.»

فرانسیس بدون لحظه‌ای تردید با صدایی بلند پاسخ داد:

«بله، متفترم!» سپس مایوسانه چشم‌هایش را به سوزی دوخت و بلافاصله اشک‌هایش سرازیر شدند. «خب، حالا همه چیز را می‌دانید!» و با حق‌ها ادامه داد: «از پرستاری مریض نفرت دارم، کاش می‌مردم و مجبور به انجام چنین کاری نمی‌شدم.»

سوزی از روی صندلیش بلند شد دستش را مادرانه به دور شانه‌های باریک دختر حلقه نمود و او را به سوی خود کشید.

«هرچقدر دلتان می‌خواهد گریه کنید. برایتان خوب است.»

بعد از این که گریه عصبی فرانسیس پایان یافت تازه متوجه شد که با اشک‌هایش بلوز سوزی را خیس و چروک کرده است. سرش را بالا آورد، با دستمال سوزی اشک‌هایش را پاک کرد، بینی‌اش را تمیز نمود و در آخر با لبخندی کم‌رنج به چشمان سوزی نگاه کرد.

«بلوز قشنگتان! لطفاً ببخشید خانم بری!»

«اصلاً مهم نیست عزیزم.» سوزی مجدداً به صندلی‌اش بازگشت.

«خب حالا اول چایتان را بنوشید و بعد با آرامش برایم توضیح دهید که علی‌رغم نرفتنتان از پرستار بودن چطور از چنین مدرسه‌ای سردر آوردید؟»

بعد از لختی فرانسیس شروع به تعریف کرد. داستان زندگی‌اش واقعاً غم‌انگیز بود، گرچه به نظر نمی‌رسید خودش آگاهی چندانی به آن داشته باشد. سوزی هرچه بیشتر از

دهان فرانسیس می شنید، بیشتر به کته مطلب و علتِ افتِ او پی می برد. لب‌های حساسش به خطی نازک مبدل گشت و پره‌های بینی‌اش به لرزه افتاد.

قضیه از این قرار بود که، اقوام فرانسیس بعد از مرگِ والدینش - او در آن زمان شش ساله بوده است - سرپرستی او را عهده‌دار می‌شوند. عمو و عمه‌ی خوب! از آنجا که آنها از بچه‌ها مطلقاً خوششان نمی‌آمد می‌توانستند این برادرزاده‌ی شش ساله را به یک پرورشگاه نیز بپارند، اما آنها از سر لطف اتاقی زیرشیروانی را که در کنار اتاقی خدمتکارها قرار داشت به فرانسیس داده و خودش را نیز به دست آنها می‌سپارند.

حالا او بزرگ شده و می‌بایست خوبی‌های آنها را جبران می‌کرد. آنها به او پیشنهاد کرده بودند به یک مدرسه‌ی پرستاری بروند تا بتوانند در آینده از لحاظ مالی خود را اداره کنند.

فرانسیس ادامه داد: «آنها می‌گفتند که پرستار شدن خرج زیادی ندارد و غیر از یک روپوش پرستاری چیز زیاد دیگری مورد نیاز نیست. خوابگاه، غذا و لباس هم رایگان می‌باشد، به علاوه چهار هفته در سال هم مرخصی خواهم داشت.»

سوزی سرش را تکان داد و سعی کرد لبخند دلگرم‌کننده‌ای تحویل فرانسیس دهد. فرانسیس مجدداً به حرف آمد: «حتماً برایشان سخت بوده که بیشتر از این از من مراقبت کنند. گرچه که من همیشه سعی می‌کردم تا آنجا که ممکن است، مزاحمتی برایشان ایجاد نکنم. آنها همیشه گرفتارند!»

«مثلاً عمه‌ی شما گرفتار چه چیز است؟»

«خب، می‌دانید، اداره‌ی امور آن خانه‌ی بزرگ و دستور دادن به پیشخدمت‌ها همین‌طور برنامه‌ریزی برای کلوپ خصوصیشان. به علاوه او اغلب مریض است و سردرد دارد.»

«آهان! و عمویتان؟ آیا او ساعت زیادی را در خانه سپری می‌کند؟»

«نه در طول روز که اصلاً. او صاحب بزرگترین فروشگاه پارچه در شهر است و

مسلم کارهای زیادی روی دوشش است و وقتی شب‌ها به خانه می‌آید، می‌خواهد آرامش داشته باشد.»

«شما بستگان دیگری هم دارید؟»

«بله دو دختر خاله، اما آنها بسیار فقیرند. عمو "جان" تنها فرد پولدار فامیل است.»

سوزی افکارش را پنهان کرد و پرسید: «پس چرا چند وقت پیش با آن اشتیاق و علاقه به خانه باز گشتید؟»

«آه، خب، می‌دانید برای من هر چیزی بهتر از این است - که مدام دور و بر یک مریض بچرخم. وقتی انسان بیماری را می‌بینم حالم بد می‌شود. مناسقم، اما واقعا دست خودم نیست و نمی‌دانم باید چه کنم. عمو و عمو "جان" می‌دانستند که من برمی‌گردم. اگر هم از این جا اخراج شوم مرا به یک مدرسه‌ی پرستاری دیگر می‌فرستند و دوباره روز از نوروزی از نو.»

«آیا تا به حال هرگز به عمو و عمه‌تان گفته‌اید که تحمل بیماران برایتان چقدر سخت است؟»

«بله، اما عمو می‌گوید عادت خواهم کرد. گرچه تا به حال چنین نشده، برعکس روز به روز بدتر هم شده‌ام.»

«بگویند بینم شما به چه کاری علاقه‌مندید؟»

صورت دختر جوان با این سوال سوزی روشن شد. «خیلی دوست دارم مربی مهدکودک شوم. بچه‌ها را بیشتر از هر چیز دیگری در دنیا دوست دارم. در بوستون یک مدرسه‌ی عالی تربیت مربی کودک هست. مدرسه‌ای به نام برستاو<sup>۱</sup>، اما دوره‌اش سه سال طول می‌کشد؛ به علاوه هزینه‌ی پانسیون، درس‌ها و لباس را هم باید خودمان بپردازیم. به هیچ عنوان نمی‌توانم تقاضای درس خواندن در چنین جایی را از عموم

بکنم. او تا همین جا هم به قدر کافی برایم زحمت کشیده است - حالا شما با من چه می‌کنید، خانم بری؟ تو را به خدا اخراجم نکنید! آیا کار دیگری در اینجا نیست که من بتوانم انجام دهم؟»

سوزی به پهنه‌ی سبز چمن‌هایی که نور خورشید بر آنها می‌تابید و در برخی قسمت‌ها لکه‌هایی از ابر بر آن سایه انداخته بود، متفکرانه نگاه کرد. بعد از مکث کوتاهی گفت:

«دوست دارید به خانم کُنی در تعمیر کردن و برچسب زدن لباس‌ها کمک کنید؟»  
«چه جور هم! آن وقت دیگر لازم نیست به بخش‌های پر از بیمار بیمارستان بروم نه؟»

«البته که نه. همین الآن به خانم کُنی اطلاع می‌دهم. این طوری بعد از ظهرها هم بیکارید. در ضمن دیگر نیازی هم نیست که در کلاس‌ها شرکت کنید.»

«پس من دستیار خانم کُنی می‌شوم؟»

«بله - تا زمانی که کار بهتری برایتان پیدا کنم. البته حقوق ناچیزی هم دریافت می‌کنید.»

بعد از رفتن فرانسس، سوزی به رئیسه‌ی بیمارستان تلفن کرد و هرآنچه که از او شنیده بود را با عصبانیت برایش توضیح داد.

«حالا عمو "جان" نازنین و این عمه‌ی به اصطلاح دل‌رحم را وادار می‌کنم، تا کمی سرکیسه را شل کنند. عمه و عموی پیر از آن آدم‌های خسیس و پول‌پرستند.»

سوزی در همان روز، نامه‌ای به "جان" نوشت و در آن متذکر شد که:

«برادرزاده‌ی شما برای شغل پرستاری آمادگی ندارد و بهتر است مربی مهدکودک شود. ادامه‌ی تحصیل او در مدرسه‌ی ما اشتباه بزرگی خواهد بود. به شما توصیه می‌کنیم برادرزاده‌تان را در مدرسه‌ی "برستاو" در بوستون ثبت نام کنید، جایی که او بسیار مایل است در آنجا درس بخواند.»

عمو "جان" بی‌درنگ جواب نامه‌ی سوزی را داد. او با جملاتی طولانی و مبالغه‌آمیز متذکر شده بود که از لحاظ مالی در موقعیتی قرار ندارد که بتواند امکانات تحصیلی در یک مدرسه‌ی آموزشی خصوصی را برای برادرزاده‌اش فراهم آورد. او تربیت فرانسوی را از شش سالگی بر عهده گرفته بود و نمی‌توانست بیش از این برای او مایه بگذارد. بنابراین می‌بایست در همان بیمارستان اسپرینگ دال بماند.

البته سوزی انتظار پاسخ دیگری جز این را نیز نداشت. او نیز بلافاصله جواب نامه‌ی سریعِ عمو "جان" را نوشت و از او تشکر کرد. واقعاً چقدر غم‌انگیز بود که نمی‌توانست بیش از این به برادرزاده‌اش کمک کند! حتماً بسیار خوشحال‌تر می‌شد، اگر می‌شنید که دیگر فرانسوی به کمک‌های او هیچ نیازی ندارد. در ادامه‌ی نامه‌اش نوشت:

«اسقف آلینگهم<sup>۱</sup>، یکی از دوستان قدیمی پدرم، سالهاست مدیر مالی بودجه‌ایست که جهت پیشرفت و ترقی شغلی در اختیار جوانان بی‌بضاعت گذارده می‌شود. اگر سفارش فرانسوی را به او بکنم، حتماً هزینه‌ی مورد نیاز تحصیلی را در اختیارش قرار خواهد داد.»

حالا شد! نام "اسقف الینگهم" حالِ عمو "جان" را حسابی جا خواهد آورد و این که اسقف بخواهد از دورانِ کودکی و گذشته‌ی فرانسوی سردر بیاورد، او را به تب و لرز خواهد انداخت. اما هنوز کار سوزی با عمو "جان" تمام نشده بود.

در نامه‌اش ادامه داد: «البته تحقیقات چنین امری کمی طول می‌کشد. ابتدا باید هبستی از افراد خوشنام و معتبر شهرستان تشکیل شود. البته شک ندارم که همه از شما حمایت خواهند کرد. بعد از طی این مراحل دیگر نیازی نیست که شما قسیم مالی برادرزاده‌تان باشید. بدین ترتیب فرانسوی هم در رشته‌ای که دوست دارد آموزش می‌بیند. تا آن موقع نیز می‌تواند در همین بیمارستان بماند.»

باکمال احترام ...»

سوزی با انرژی هرچه تمام تر نام خود را در پایان نامه نوشت. در حقیقت او اصلا قصد نداشت به اسقف الینگهم نامه بنویسد و هیئت تحقیقاتی نیز یک چیز من درآوردی بود که او در آن لحظه و برای ترساندن هرچه بیشتر صموی فرانسیس از خودش ابداع کرده بود.

البته تا آنجا که از پدرش شنیده بود، چنین بودجه‌ای واقعا وجود داشت و اهمیت نکته نیز همین بود.

او با تبسمی نزد خود زمزمه کرد: «این فقط نوعی فشار و تهدید است. اما حق این خیس پیر هم همین است. شرط می‌بندم بلافاصله تلگرامی بفرستد.»

و حقیقتا هم بلافاصله تلگرامی از صمو «جان» دریافت کرد که در آن از سوزی خواهش کرده بود موقتا از نوشتن نامه به اسقف الینگهم صرف نظر کند. در پایان تلگرام هم آمده بود:

«نامه در راه است.»

هنگامی که منشی مخصوص سوزی نامه‌ها را آورد، چشم او به نامه‌ی صمو «جان» خورد و با طعنه گفت: «نامه به قدری سریع رسیده است که هنوز صدای نفس نفس زدن آن را می‌توان شنید.»

سپس با تفریح و لذت خاص و کاملی نامه را تا آخر خواند.

یک ربع بعد فرانسیس در اتاق کار سوزی بود و ناباورانه می‌شنید که صمو «جان» قصد دارد در ماه سپتامبر او را به مدرسه‌ی خصوصی «برستاو» بفرستد. او با چشمانی گشاد شده از تعجب و نابابوری به دهان سوزی چشم دوخته بود؛ گویی که چنین امری واقعیت نداشت.

سوزی همچنین به او گفت: «در آینده می‌توانید به بیمارستان به چشم خانهدار خودتان نگاه کنید و هر زمان که مایل باشید می‌توانید، تعطیلاتتان را در اینجا

۱۴۶ / سوزان باره‌ن تازه هروس

بگذرانید. تابستان‌ها هم کاری با درآمد کافی بهتان می‌دهیم تا کمتر به عمویتان وابسته

باشید.»

اشک شوق بر روی گونه‌های رنگ پریده‌ی فرانسیس روان شد و با زمزمه گفت:

«وای خانم بَری! و بار دیگر با صدایی هیجان‌زده از شوق تکرار کرد: «وای خانم

بَری!»

## سوء تفاهم

در آن سال سوزی برای خود تعطیلاتی در نظر نگرفت. تنها یک بار برای مدت سه روز به خانه‌ی والدینش و بار دیگر برای ملاقات یکی از دوستان قدیمی که اخیراً نوزادی دنیا آورده بود، به بوستون رفت.

در ماه سپتامبر، دومین سال دوره‌ی آموزش پرستاری کلاس شروع شد. اکنون شاگردان قدیمی، کلاس‌های کوچک و اونیفورم‌های سفید و آبی پرستاری را با افتخار و غرور و اعتماد به نفس بیشتری نسبت به قبل به تن می‌کردند و با این عمل به شاگردان تازه‌وارد می‌فهماندند که از لحاظ تجربه به آنها برتری دارند.

کلاس جدید راحت‌تر بود، گرچه نه به زرنگی شاگردان کلاس قدیمی، اما از آن همه شخصیت‌های خاص نیز در آن خبری نبود.

ماری می‌گفت: «به نظر می‌رسد همگی آنها در یک حد هستند. در یک حد خوب.»

دخترهای جوان و تازه وارد خیلی زود با محیط انس گرفتند. روزها به سرعت از پی یکدیگر می‌گذشتند. صبح یکی از روزها روی قله‌ی کوه‌ها دوباره با برف زمستان سفیدپوش شدند و در سالن‌های بیمارستان بوی مخصوص شوفازهای داغ به مشام رسید.

بیل، حالا علاوه بر مسؤولیت‌های دیگرش، تدریس واحد جراحی را نیز به عهده گرفته بود. او هر از چندی از دانشجویانش یا از حوادث غیر منتظره‌ای که گاه اتفاق

می افتاد در خانه تعریف‌هایی می‌کرد و سوزی با دقت به او گوش می‌کرد. اما به نظر می‌رسید که این زوج جوان بیش از حد با یکدیگر مؤدبانه رفتار می‌کنند. آن‌ها دیگر مثل گذشته با حرارت و بی‌قید و بند با یکدیگر به صحبت نمی‌نشستند و دیگر از آن بهانه‌گیری‌های بامزه و بچه‌گانه و دعوای کوچکی که آتش غضب در آن به زودی فرو می‌نشست، خبری نبود. در ضمن از ماریانا نیز به هیچ عنوان نامی برده نمی‌شد.

در ماه اکتبر بود که ماریانا نامه‌ای به سوزی نوشت. بعد از آن مدت نسبتاً طولانی از او خبری نشد؛ اما برای کریسمس برای سوزی و کیت دستمال‌هایی گلدوزی شده و برای ایرا نیز یک دستمال گردن راه راه فرستاد. گرچه به نظر ایرا دستمال گردن کمی اشرافی به نظر می‌رسید، اما او آن را با غروری شادمانه دور گردنش می‌بست و به سوزی می‌گفت: «معلوم می‌شود، ماریانا دوستان قدیمش را فراموش نکرده.»

اوایل ژانویه، نامه‌ی دیگری از ماریانا به دستشان رسید. او از هدایای کریسمس سوزی و کیت تشکر کرده بود. کماکان در همان رستوران مشغول به کار بود و گه‌گاه «فردی» را نیز ملاقات می‌کرد. از موضوع ازدواجش با فردی دیگر چیزی ننوشته بود. به نظر می‌رسید که از جملات نامه بوی ناآرامی و غربت‌زدگی به مشام می‌رسد. او نوشته بود: «از زمستان نفرت دارم. از برف و یخ و سرما بیزارم. خوش به حال مردم جنوب کشور.»

کیت احتمال وقوع حوادثی ناخوشایند را می‌داد و می‌گفت: «با چنین اوضاعی او به زودی دوباره به همان زندگی ولگردانه‌ی سابقش بازمی‌گردد.»

علی‌رغم تمامی احتمالات تا مدت‌ها در زندگی ماریانا تغییری به وجود نیامد و تازه بعد از این که اولین نسیم بهاری زمین‌های سرسبز اسپرینگ دال را نوازش کرد، مجدداً خبری از او به دست دوستانش رسید.

یکی از روزها فردی باوکر که برای تعطیلات آخر هفته به خانه آمده بود، در جستجوی بیل که همواره برایش احترام زیادی قایل بود، راهی بیمارستان شد. سپس

نزد سوزی به دفتر کارش رفت و برای او نیز توضیح داد که ماریانا از پیش او رفته است.

«رفته است؟ کجا؟»

«می دانم دوشیزه باردن. یک روز گفت که می خواهد مستقل زندگی کند و به اصطلاح آقای خودش باشد، بعد هم خیلی راحت آن جا را ترک کرد.»

«چه طور - دوباره؟»

فردی با اندکی دستپاچگی لبخند زد و گفت:

«به نظرم او با صاحب دکه‌ی سوسیس فروشی حرفش شده بود.»

سوزی با تعجب پرسید:

«دکه‌ی سوسیس فروشی؟»

«خب، بله - مگر شما نمی دانستید که ماریانا آنجا کار می کند؟»

«نه، او برای من نوشته بود که در یک رستوران کار می کند.»

فردی با صدایی بلند و تمسخرآمیز گفت:

«رستوران؟! فکر نمی کنم اسم آن جا را بشود رستوران گذاشت. اما خب به هر

حال کار شرافتمندانه ایست. به علاوه شغل بدی هم نیست.» لحظه‌ای سکوت کرد و بعد

با دودلی اضافه کرد:

«خیلی دلم می خواست با ماریانا ازدواج می کردم، اما او نخواست.»

سوزی پاسخ داد: «آه، واقعا متأسفم.» گرچه واقعا از بابت این موضوع متأسف

نبود. فردی با لحنی شکوه آمیز گفت: «من هم همین طور، او دختر خویست فقط کمی

دیوانه است.»

«بله واقعا همین طور است. حالا دیگر زیاد نگرانش نباش. بالاخره یک جوری

گلیم خودش را از آب بیرون می کشد.»

علی رغم چنین گفته‌ای، سوزی خود قلبا نگران ماریانا بود. این غم و اندوه تازه

مجدداً به او یادآوری کرد که چقدر او و بیل از یکدیگر فاصله دارند و چقدر با یکدیگر غریبه‌اند. آن شب هنگامی که به خانه رفت این فاصله را بیش از هر زمان دیگری دردناک احساس کرد.

یکی از شب‌های زیبا و صاف بهار بود. هوا بویی شیرین و کرخ‌کننده داشت. ماکسل مثل همیشه جلوی در ورودی، در باغچه منتظر سوزی بود. سوزی، سنگ کوچک را بغل کرد و به نوای پرنده‌ای که از منطقه‌ای دور دست شنیده می‌شد، گوش داد. چه قدر احساس خستگی می‌کرد.

داخل خانه همان فضای ملال‌آور و خسته‌کننده و مؤدبانه همیشگی انتظارش را می‌کشید. آه کشان ماکسل را روی زمین نهاد. هنگامی که از پله‌های خانه بالا می‌رفت، مثل اغلب مواقع این احساس را داشت که ماکسل‌های متعددی دور و برش به جست و خیز مشغولند. دستش را دراز کرد تا در را باز کند، اما احساسی درونی او را بر جای می‌خکوب کرد.

به یاد آن غروبی افتاد که برای اولین بار جهت خوش آمدگویی به اولین شاگردانش به عنوان مدیره ظاهر شده بود. در آن زمان از زندگی مشترک و کانون گرمی که با همسرش در خانه داشت خوشحال بود. اما حالا... با تردید دستگیره‌ی در را فشار داد. سپس بی هیچ حرکتی به فضای خالی و تهی رو به رویش خیره ماند.

ماکسل کنار او ایستاده بود و با چشمان نگران و قهوه‌ایش به او نگاه می‌کرد. سوزی یک بار دیگر قبل از این که وارد خانه شود، سنگ کوچکش را در آغوش گرفت و برای یک لحظه صورت خود را به بدن پشمالو و گرم و نرم ماکسل فشرد.

بیل طبق معمول روی یک صندلی راحتی کنار بخاری دیواری نشسته بود و کتاب می‌خواند. بعد از این که زوج جوان کلمات کلیشه‌ای همیشگی را با یکدیگر رد و بدل کردند، سوزی کتابی برداشت و بی آن که حتی یک کلمه‌اش را بخواند به آن خیره شد. بالاخره آن را کناری گذاشت و به بیل نگاه کرد.

بیل لاغرتر و پیرتر از قبل به نظر می‌رسید. سوزی بی اختیار گفت: «بیل!»  
بیل پرسشگرانه او را نگاه کرد.

«بیل - آخر چه شده است؟ پیش ترها چه قدر راحت و صمیمی با یکدیگر صحبت می‌کردیم. اما حالا اصلاً نمی‌توانیم.»

بیل کتابش را بست، اما انگشتش را لای صفحه‌ای که می‌خواند قرار داد. سپس در حالی که متفکرانه به آتش درون بخاری خیره شده بود، گفت: «حق با توست!»  
بعد از مکثی کوتاه دوباره گفت: «از من نپرس. تو همیشه خودت را عقب می‌کشی و به نظرم می‌آید که خیلی از من دوری. خیلی وقت‌ها سعی کردم بهت نزدیک شوم اما تو هیچ وقت اجازه نمی‌دهی.»

«اما من همیشه اجازه می‌دهم! من هم هرکاری که از دستم بریاید برای بهبود این وضع انجام می‌دهم. همواره سعی کردم آن طوری که تو می‌خواهی رفتار کنم. سعی کردم همیشه مهربان باشم حتا آگه واقعا بی‌حوصله بوده‌ام. تلاش کردم به تو نزدیک شوم، اما این تویی که خودت را عقب می‌کشی - نه من!»

بیل کمی خودش را صاف کرد: «نه این طور نیست! من همیشه می‌خواستم در مواقع ناراحتی و غم کمکت کنم. همواره این زحمت را به خودم داده‌ام که درکت کنم. اما تو همیشه مثل کوه یخ، سردی!»

در حین چنین گفتگویی هیچ یک از آن دو عصبانی نشد بلکه هم‌چنان با نزاکت و مسلط بر خود با یکدیگر صحبت کردند. بحث بر سر این بود که آیا هنوز به یکدیگر علاقه‌مندند یا نه. با تمام این حرف‌ها و پیچیده شدن رابطه‌اشان هرگز به ذهنشان خطور نمی‌کرد که ممکن است یکدیگر را دوست نداشته باشند. گفتگوی آن شب نه تنها نتیجه‌ای عایدشان نکرد بلکه هر چه بیشتر و بیشتر در سوء تفاهمی دو طرفه غرق شدند.

این از آن جاریشه می‌گرفت که زوج جوان به جای پرداختن به جزئیات و صحبت

کردن در خصوص مواردی مثل گردش های ماهیگیری بیل و قضیه ی ماریانا که چنین موقعیت های کینه توزانه ای را فراهم آورده بود، هرچه بیشتر به مطرح کردن کلیات پرداختند. چنان چه آنها صریحا همان موارد جزئی را عنوان می نمودند و برای یکدیگر تشریح می کردند که چگونه فکر و یا احساس می کنند، مطمئنا به تفاهم بیشتری می رسیدند.

اما آنها احساس نامنی می کردند، هر دو از این مسئله هراس داشتند که با مطرح نمودن یکی از جزئیات، دیگری هرچه بیشتر خود را عقب کشیده و این بار برای همیشه در لاک خود فرو رود. با چنین اندیشه ای این بحث جز درد و یأس و سرخوردگی برای بیل و سوزی چیز دیگری از خود بر جای نگذاشت. آنها خودشان نیز متوجه شدند که با چنین گفتگوهایی نمی توانند به یکدیگر نزدیک شوند؛ بنابراین بدون گرفتن نتیجه ای از ادامه دادن آن صرف نظر کردند. آنها آگاه بودند که در میان شان شکافی به وجود آمده است، گرچه نمی خواستند آن را باور کنند و به گونه ای رفتار می کردند که گویی هیچ حادثه ای رخ نداده و همه چیز رو به راه است. سوزی امیدوار بود که این شکاف با بی اهمیت شمردن آن خود به خود بسته شود. اما هنگامی که با بیل بود، نادیده گرفتن این فاصله مشکل می نمود. از این رو ساعات خود را هرچه بیشتر با کیت سپری می کرد. از آن سو بیل با وسایل ماهیگیری خود به جنگل ها و برکه ها پناه می برد و گرچه هرازگاهی ابرا پروتی همراهش می نمود، اما اغلب تنها می رفت.

دختران کلایس جدید نیز اکنون به نوبه ی خود کلاه های کوچک و سپید پرستاری را به سر گذاشته و روپوش های راه راه به تن می کردند و با پرستاران کارآمد و با سابقه بخش ها به انجام وظیفه می پرداختند. حالا دیگر مدرسه یک شورای دانشجویی به ریاست جوان دیتمار داشت. کم کم مدرسه آماده ی پذیرش سومین گروه تازه واردانی می شد که قرار بود در ماه سپتامبر به آن جا بیایند. قابل باور نبود که زمان با

چنین سرعتی سپری می‌شود. تا آن زمان از ماریانا دوکارت پستال رسیده بود - یکی از ایالت فلوریدا و دیگری از ایالت کانزاس. سوزی با لبخندی تلخ با خود می‌اندیشید: «ماریانا حداقل از زندگی لذت می‌برد.»

ماه ژولای آمد و با خود گرمایی طاقت فرسا و رگبارهایی بسیار را نیز به همراه آورد. از فضای بیرون بوی چمن‌هایی می‌آمد که زیر آفتاب داغ سوخته بودند.

سوزی و بیل برای مدت سه هفته به تعطیلات رفتند. سه هفته سخت و عذاب‌آور نزد والدین سوزی که در طی آن مجبور به پنهان‌کاری تمام مدت بودند. بالاخره نیز با در ماندگی و خستگی دو برابر قبل به خانه‌ی خودشان بازگشتند.

در ماه آگوست داغی هوا هم چنان ادامه داشت. گرچه شب‌ها روی کوه‌های اطراف هوا خنک بود اما در طی روز دره‌ی اسپرینگ دال زیر آفتاب داغ و سوزان تفتیده می‌شد. باران بسیار به ندرت می‌بارید.

یکی از همین روزها، هنگامی که بیل به خانه آمد، سوزی را مشغول ریختن لباس‌ها از درون کمد بروی تخت خواب دید، با تعجب پرسید:

«چه کار می‌کنی؟»

«دنبال لباس‌هایی می‌گردم که باید به خشک‌شویی داده شوند. خیلی وقت بود که می‌خواستم این کار را بکنم. وای یک دکمه این لباس هم افتاده!»

چینی بر پیشانی سوزی افتاد. چهره‌اش حالتی جدی داشت و در حالی که روی لباس‌ها خم شده بود بسیار جذاب و خانه‌دار به نظر می‌رسید.

بیل در سکوت او را نگاه کرد. ناگهان گفت: گوش کن، من باید بروم پیش یکی از مریض‌هایم، دوست‌داری با من بیایی؟»

سوزی شگفت‌زده همسرش را نگاه کرد. مدت‌ها بود که بیل از او نخواستہ بود با یکدیگر جایی بروند. با تبسم پاسخ داد: «باکمال میل.» اما بلافاصله گویی که ابری تیره بر صورتش سایه انداخت. «اه، نمی‌توانم بیایم! امروز به کوه نامه به دفترم رسیده که

باید بهشان رسیدگی کنم. کارهایم حسابی عقب افتاده‌اند. متأسفم بیل، اما نمی‌توانم همراهت بیایم.»

بیل به آرامی پاسخ داد: «خب، پس نمی‌شود کاریش کرد.» و از اتاق خارج شد. سوزی به ادا می‌وارسی لباس‌ها پرداخت، به خشکشویی تلفن زد و به نینا سپرد که چه چیزهایی را پست کند. سپس به دفتر کارش در بیمارستان بازگشت. کپه‌ی انبوه نامه‌ها از روی میزش ناپدید شده و به جای آن تنها پرونده نامه‌های پاسخ داده شده قرار داشت که باید آن را امضا می‌کرد.

سوزی زبانش بند آمده بود. از منشی‌اش پرسید: «چه کسی این کار را کرده؟»  
«دوشیزه آدیسون.»

سوزی وارد اتاق کناری شد. «چه کار غافلگیرانه قشنگی ماری!»

ماری گفت: «چه می‌گویی، من هم به همان خوبی تو می‌توانم جواب نامه‌ها را بنویسم. شما واقعا خسته و درمانده به نظر می‌رسید سوزی و باید کمی بیشتر استراحت کنید. حالا بروید و کاری که دوست دارید انجام دهید.»

سوزی تحت تأثیر این همه محبت قرار گرفت. اما حالا با این وقت آزادش چه کاری می‌توانست انجام دهد؟ مسلماً بیل خیلی وقت بود که رفته بود. چه حیف! اگر فقط می‌توانستند مانند قدیم دوباره با یکدیگر در کوه‌ها گردش کنند! به هر حال سوزی کف دستش را بو نکرده بود و نمی‌دانست که ماری نامه‌ها را پاسخ داده است. کیت که روی میز کارش مشغول بود، کارش را به پایان رساند، در خودکارش را بست و برخاست. «من دارم خودم را لاغر می‌کنم. بیا با هم برویم اسپرینگ دال سوزی. یک بستنی هم مهمان من.»

«حرفش را هم نزن کیت، هوا حسابی گرم است!»

«چرند نگو سوزی! برو خانه و لباس‌هایت را عوض کن. تا یک ربع دیگر با

اتومبیل می‌آیم جلوی در خانه‌ات.»

بعد از کمی مکث و تردید سوزی بالاخره راضی شد. «خیلی خب، می‌آیم!»

دو دوست در زیر آفتاب داغ و سوزان راهی دره‌ی اسپرینگ دال شدند. کیت جلوی دکه‌ای توقف کرد و کمی تنقلات خرید. سپس به یک اغذیه‌فروشی رفتند که هوای خنک آن حسابی سر حالشان کرد. سوزی با لذت قاشقش را در بستنی توت فرنگی فرو برد. آنها پشتشان به در بود و ندیدند که بیل سرش را داخل آورد و به سرعت ناپدید شد. اما هنگامی که وارد خیابان شدند او را دیدند. بیل در حال سوار شدن اتومبیلش بود، با سرعت دستی برای آنها تکان داد و از آن جا رفت.

سوزی وحشت کرده چه قدر احمقانه رفتار کرده بود. باید هنگامی که بیل به خانه می‌رسید، همه چیز را برایش توضیح می‌داد.

شب، هنگامی که در اتاق نشیمن نشسته بودند، سوزی شروع کرد:

«گوش کن بیل، امروز بعد از ظهر...»

بیل با چهره‌ای که کاملاً مشخص بود غیر قابل نفوذ می‌باشد، حرف او را قطع کرد:

«مهم نیست! لازم نیست برای کارهایی که انجام می‌دهی، به من صورتحساب پس

بدهی.»

«اما...»

«لطفاً منو ببخش! باید شلنگ شیر آب باغچه را عوض کنم.»

سوزی شانه‌هایش را بالا انداخت. همه چیز بی‌نتیجه بود! اما چرا رفتار بیل آن قدر غیرعادی بود؟ چرا اجازه نمی‌داد به او نزدیک شود؟ چرا این رفتار خشک و رسمی، این همه فاصله؟

شب هنگامی که سوزی در تختخوابش قرار گرفت، ناگهان پاسخ این سؤالات را یافت و با وحشت از جا پرید. بیل دیگر او را دوست نداشت! چه قدر احمق بود که تا به حال چنین چیزی را نفهمیده بود! این تنها جواب ممکن برای رفتارهای مشکوک بیل بود.

سوزی انگار که فلج شده باشد، در جایش خشکش زد. ناگهان لرزشی اندامش را در زیر لحاف گرمش در برگرفت و قلبش سخت به تپش افتاد.



## راز کُمد

شاگردانِ کلاس جدید از همان ابتدا به گونه‌ای غیر قابل تحمل شلوغ و پرهممه بودند. آنها در خوابگاه بدون کمترین توجهی به پرستارانِ شیفتِ شب که در طول روز به استراحت می‌پرداختند، با سر و صدا و قیل و قال پله‌ها را بالا و پایین می‌رفتند و بی‌آن که پاهای خود را بشویند، ماسه‌ها را وارد سالن‌ها می‌کردند. شب‌ها نیز تمام قسمت‌های سالنِ بیرونی را به خود اختصاص می‌دادند و در حالی که درِ اتاق‌های خود را باز می‌گذاشتند با صدایی بلند به حفظ دروس خود می‌پرداختند. در حین درس با کوچک‌ترین علتی قهقهه‌های بلند سر می‌دادند. سؤالات احمقانه‌ای طرح می‌کردند و بر پشت لبِ عروسک‌های مدلی که به جای بیچار از آن‌ها استفاده می‌شد، با ماژیک سیل می‌کشیدند.

کیت با لحنی شکایت‌آمیز به سوزی گفت:

«سر حال بودن چیز خوبیست، اما زیاده‌روی کردن در آن مطلقاً.»

سوزی تمام تلاش خود را می‌کرد تا برای وضعیت ناهنجار پیش آمده چاره‌ای بیندیشد، اما رشته‌ی افکارش همواره از یکدیگر می‌گست. از همان شب تابستانی ماه آگوست که به این نتیجه رسیده بود که بیل دیگر دوستش ندارد، همواره ذهنش حول محور همین نقطه دور می‌زد.

با حالتی مضطرب هر حرکت بیل را زیر نظر می‌گرفت و هر گونه تغییر در طرز بیانش را مورد دقت قرار می‌داد. ناگهان بیمارستان، مدرسه‌ی پرستاری و کارآموزان

معنایشان را برای او از دست داده بودند.

همکارانش با چشمانی تیزبین شاهد این تغییرات او بودند. حتا طولانی تر شدن زمان کاری بیل در بیمارستان نیز از نظرشان پنهان نماند، گرچه هیچ کس به آن اشاره‌ای نکرد - حتاکیت.

سوزی بعد از این که اولین شوکِ چنین گمانی را پشت سر گذارد، خواب و خوراکش به حالت طبیعی و سابقش بازگشت - چه او سالم و جوان بود. اما وظایف کاریش را که قبل از این همچون بازی و سرگرمی برایش می نمود، اکنون به دشواری انجام می داد.

درحقیقت در اواسط ماه نوامبر بود که سستی و بی حالی را کنار گذاشت و با جدیت مشغول کار شد. این اتفاق هنگامی افتاد که تحمل کلاس جدید و کارهایشان دیگر غیرممکن می نمود. رویش سوزی گرچه غیر معمول اما تأثیرگذار بود. یک روز هنگامی که به راه حل های موجود، جهت تعدیل انرژی شاگردان جدید می اندیشید، برحسب تصادف از یکی از کارمندان سابقه دار شنید، که می گفت: «اگر این دخترهای جوان و بی مصرف به چنگ من می افتادند، می دانستم چه کارشان کنم!» این جمله سوزی را یاد چیزی انداخت. او در دفترش جلسه ای محرمانه با اعضای شورای کارآموزان تشکیل داد. اعضا با لبخندی رضایت بخش بر لبانشان اتاق کار او را ترک کردند. شب بعد از شاگردان جدید خواسته شد تا در جلسه ای که به کل مدرسه ی پرستاری مربوط می شد، شرکت کنند.

البته خود سوزی در این جلسه شرکت نکرد. بعدها جوآن دیتمار، سرگروه این کمیته و شورا، اخبار مربوط به جلسه ی آن شب را به اطلاع سوزی رساند. قضیه از این قرار بود که هر کارآموز جدیدی یکی پس از دیگری فراخوانده می شد و باید می شنید که دیگر شاگردان مدرسه در موردش چگونه فکر می کنند. قضاوت در مورد اخلاق و رفتار تک تک شاگردان جدید متقدانه و با تمسخری

گزنده صورت گرفت. دو کلاس دیگر واقعا از شدت خنده در حال انفجار بودند. جُو آن گفت: «حیف که شما خودتان نبودید، دوشیزه باردن! هنگامی که بالاخره دخترها از سالن خارج شدند آن قدر ساکت و آرام شده بودند که می توانستی صدای نفس کشیدنشان را بشنوی. حسایی بهشان برخورده بود.»

این عمل معجزه کرد. آرامش و سکوت مجددا به ساختمان بیمارستان بازگشت و دیگر هیچ کس از دختران کلایس جدید شکایتی نداشت.

در این بین سوزی دوباره به همان حالت رخوت و کم کاری گذشته اش بازگشت، گرچه تمام سعی خود را به کار می برد تا علیه آن مبارزه کند. او همواره احساس می کرد که با وزنه ای سنگین در سینه اش باید روز را به شب برساند. حتا ماریانا نیز که مدت ها برایش نامه ای ننوشته بود، دیگر برایش بی اهمیت شده بود. روزهای پاییز با رنج و به آرامی، یکی پس از دیگری سپری می شدند. کارآموزان از تعطیلاتشان بازگشتند. درس های تئوری شروع شد و طرح مربوط به پرستاران محلی هر چه بیشتر و بیشتر ترقی نمود. حالا دیگر پرستاران جدید که به سهم خود تجربه ای اندوخته بودند در گروه هایی کوچک جهت گذراندن دوره های عملی راهی نیویورک می شدند.

سوزی از فرار سیدن شب های بلند زمستانی و گذراندن وقت با بیل در بیم و هراس بود. رابطه ای آنها هنوز به همان رابطه ی خشک و رسمی سابق محدود می شد.

هنگامی که روزها شروع به کوتاه تر شدن نمودند، سوزی تا آنجا که امکانش بود مهمان دعوت می کرد و در کمال یاس و ناامیدی شاهد اجرای همین برنامه از سوی بیل بود. آنها در حضور غریبه ها رفتار خود را کنترل کرده و در ظاهر در کمال شادابی و صمیمیت با یکدیگر گفتگو می کردند. در ضمن به تمامی دعوت ها پاسخ مثبت داده و شب هنگام، موقعی که به روی جاده های پوشیده از برف به سوی خانه می راندند با هوشیاری آگاهانه سعی می کردند از صحبت کردن در مورد مسایل خصوصی طفره

روند.

سوزی به خاطر نمی آورد که هرگز چنین زمستان طولانی را تجربه کرده باشد. کوههای پوشیده از برف که اکنون متروک شده بودند و شاخه‌های لخت و بی برگ و سیاه رنگ درختان که با ناامیدی به سوی آسمان خاکستری کشیده شده بودند، همه و همه گویی که بازتابی از زندگی یأس آور خود او بودند. این که بیل چه احساسی داشت یا چگونه فکر می کرد، نمی دانست. بالاخره بهار آمد. اما حتا رنگ سبز چمن ها و غنچه‌های نیمه‌باز نیز سوزی را از حالت بُهت و خاموشی اش نجات نبخشید.

او با تلاشی بی ثمر می کوشید خود را مجاب کند که تا وقتی آسمان آبیست و باد در میان شاخه‌های ترد و شکننده‌ی درختان درهم می پیچید، زندگی پرارزش و زیباست.

در اوایل ماه مه بود که با حادثه‌ای ابهام آور از یکنواخت بودن روزها کاسته شد. یکی از روزها آنه به سوزی گفت که ملاقه‌ها و روبالشی‌های متعددی از کمند ناپدید می شوند. گرچه این مسئله خود به تنهایی غریب می نمود اما غریب تر این بود که همان ملاقه‌ها و روبالشی‌ها هنگام شستشو دوباره پیدایشان می شد، مجددا ناپدید شده و دوباره پیدا می شدند. آنه قبلا با رختشویخانه‌ی بیمارستان صحبت کرده بود. آنها مدعی بودند که بسیار بیشتر از تعدادی که در لیست آمده بود، روتختی و ملاقه وارد ماشین‌های لباسشویی شده بود.

آنه چنین چیزی را غیر ممکن دانسته و دخترها را موظف کرده بود که قبل از انداختن ملاقه‌ها در کیسه‌های مخصوص و فرستادنشان به زیرزمین و قسمت رختشویخانه‌ی بیمارستان آنها را با دقت بشمارند. سپس با همکاری یکدیگر دو لیست از محتوای دو کیسه‌ی مخصوص ملاقه‌های چرک تهیه کردند. یکی از لیست‌ها را به کیسه چسبانند و دیگری در دست آنه ماند تا تعدادشان را بعد از شستو با لیست

خود مقایسه کند.

گر چه هیچ ملافه یا روتختی از قلم نیفتاده بود، اما اکنون ناگهان تعداد آن‌ها با لیست موجود مطابقت نمی‌کرد.

آنه به دخترها سپرد تا در موقع شمارش حواسشان را بیشتر جمع کنند. با وجود این بعد از چند روز تعداد روتختی‌های بیشتری نسبت به آن چه که در لیست آمده بود به قسمت شستشو تحویل داده شد. همچنین سه حوله‌ی اضافی دیگر نیز در میان آنها به چشم می‌خورد. این کیسه را «نلی ساموئلسن»<sup>۱</sup> بسته‌بندی کرده بود. هنگامی که از سوی آنه مورد بازخواست قرار گرفت، پاسخ داد که در طول دوران خدمتش هرگز شمارش اشتباهی انجام نداده است. دفعه‌ی بعد ملافه‌های چرک<sup>۲</sup> اضافی در کیسه‌ی یکی دیگر از مسولان ویژه انجام این کار پیدا شد این جا بود که دیگر عقل آنه به جایی نرسید و نزد سوزی رفت.

سوزی رو به او کرد و گفت «احتمالا یکی از پرستاران زیر دست شمردن بلد نیست.»

آنه هیجان‌زده جواب داد: «شاید یکی از آنها بلد نباشد، اما من که بلد هستم. این ملافه‌ها جلوی چشم خودم، بی آن‌که ببینم، از کمد دزدیده می‌شوند.»  
«از کجا می‌دانی؟»

«از کجا می‌دانم؟ الان برایت می‌گویم. قبل از این که دخترها چیزی بردارند من تمام ملافه‌های درون کمد را می‌شمارم، همچنین تعداد ملافه‌ها و روتختی‌هایی که آنها برمی‌دارند را یادداشت می‌کنم. هر چه باقی مانده باز هم می‌شمارم، همین طور ملافه‌هایی که به رختشویخانه می‌روند و تعداد آن‌هایی که از آن جا به بیرون فرستاده می‌شوند.»

تا به آن روز سوزی هرگز آنه‌ی خوب و مهربان را آن طور برافروخته ندیده بود.

آنه ادامه داد: «علاوه بر همه‌ی اینها، یک بار دیگر قبل از خوابیدن تمام ملافه‌ها و روتختی‌ها را می‌شمارم. گاهی ارقام مطابقت دارند و گاهی ندارند. دیگر کم مانده در خواب هم بشمارم.»

از نظر سوزی کل ماجرا آن چنان پراهمیت نبود و سعی کرد آنه را آرام کند. مهم این بود که ملافه‌های ناپدید شده خود به خود پیدا می‌شدند و برای همیشه از دست نمی‌رفتند.

اما چند روز پس از قانع کردن آنه، کشفی نگران‌کننده آرامش به وجود آمده بود. برهم زد. قضیه از این قرار بود که یکی از کارآموزان، قبل از ظهر به اتاقش می‌رود تا ساعت مچی‌اش را که تا آن جا که خودش به یاد می‌آورد زیر بالش قرار داده بود، بردارد. در این فاصله خدمتکار روتختی‌ها را عوض کرده اما ساعتی نیافته بود. گرچه بعدها ساعت در جیب پیش‌بند همان کارآموز پیدا شد، اما چون در ابتدا گمان می‌رفت که ساعت بر اثر سهل‌انگاری همراه ملافه‌ها وارد کیسه‌های مخصوص ملافه‌های چرک شده باشد، آنه شخصا به زیر زمین رفت تا جستجو را آغاز کند. هنگامی که محتوای یکی از کیسه‌ها را روی زمین خالی می‌کرد، با وحشت متوجه دو ملافه با لکه‌های خون بزرگ روی آن شد.

او بلافاصله نزد سوزی رفت. نلی ساموئلسن کیسه را بسته‌بندی کرده بود. آنه هیجان‌زده گفت: «یکی از پرستارها باید از ناحیه‌ی پا صدمه‌ی شدیدی دیده باشد. لکه‌ها در قسمت حاشیه‌ی باریک پایین ملافه‌ها هستند، دقیقاً جایی که پاها قرار می‌گیرند.»

سوزی نگاهی به لکه‌ها انداخت و وحشت کرد.

واضح بود یکی از ساکنان خوابگاه، زخمی خون‌آلود در پایش دارد.

اما او چه کسی بود؟ و اصلاً چرا زخمش را پنهان می‌کرد؟

نلی ساموئلسن در جواب به سوال سوزی گفت که هیچ ملافه‌ی خونی را درون

کیسه نینداخته است.

سوزی معتقد بود که: «شاید شخص مصدوم خودش ملافه‌هایش را عوض کرده است. با وجود چنین خونریزی باید روی تشک هم آثار خون دیده شود. باید همه‌ی تشک‌ها را یک به یک بازرسی کنیم. و، نلی لطفاً از این قضیه با هیچ کس صحبت نکنید!»

«مطمئن باشید خانم بّری.»

سوزی و آنه تمامی تشک‌های پرستاران شیفت روز را بازرسی کردند، بی‌آن‌که اثری از خون بیابند. بعد از این که پرستاران شب کار نیز به سرپست‌هایشان رفتند، آنه بی‌نصیب از هر گونه توفیقی، تشک‌های آن‌ها را نیز واریسی کرد.

سوزی پرسید: «تو در کمد ملافه‌ها را قفل می‌کنی؟»

آنه پاسخ داد: «صد در صد! قبلاً چنین کاری نمی‌کردم، اما الان همیشه در آن را قفل می‌کنم و هر دو کلیدش را نیز در جیب روپوشم می‌گذارم.»

«پس یک نفر باید کلید یدکی داشته باشد. من از ایرا خواهش می‌کنم که قفل دیگری برای کمد تهیه کند.»

ایرا در حالی که در حضور آنه قفل در کمد را تعویض می‌کرد با پوزخند گفت:

«کار، کار ارواح است. بهتر است مواظب باشید! شاید ارواح ملافه‌ها را برای رقص

لازم دارند.»

سوزی به تمامی سرپرستارها در خصوص لکه‌های خون توضیح داد و آن‌ها نیز بدون جلب توجه شروع به کنترل نمودن کار آموزانشان کردند.

دخترها بی‌آن‌که متوجه نکته‌ای باشند هنگام راه رفتن در راهروها، ورود به سالن غذاخوری و ترک آنجا زیر نظر گرفته می‌شدند. اما پای هیچ یک از دخترها نمی‌لنگید و اثری از هیچ گونه باند پیچی در زیر جوراب‌ها نبود. علی‌رغم تعویض قفل همه چیز مانند سابق ادامه یافت. باز هم مانند قبل ملافه‌هایی ناپدید و مجدد پیدا

می شدند و تقریباً تمامی ملافه‌های اضافی که در کیسه‌ها انداخته می شدند به خون آغشته بودند.

سوزی از بیل خواست تا یکی از این لکه‌ها را در آزمایشگاه مورد آزمایش قرار دهد. تجزیه‌ی خون نشان داد که خونریزی با عفونت همراه است.

بیل از سوزی پرسید: «لازم می‌دانی که معاینه‌ی دقیق‌تری روی خون صورت گیرد؟»

«نه، فعلا کمی صبر می‌کنیم. هیچ دلم نمی‌خواهد چیز پرسروصدایی از آن بسازم.»  
 «باشه، هر طور که تو بخواهی! در هر صورت هر وقت به کمکم احتیاج داشتی خبرم کن.»  
 «حتماً. متشکرم.»

در این بین دخترها که هیچ بویی از قضیه نبرده بودند، با هیجان در پی دوچرخه‌سواری بودند. در حقیقت چندین دختر از اهالی اسپرینگ دال قبلاً نیز سوار دوچرخه می شدند. اما این کار هنگامی رواج یافت که جوان دیتمار برای خودش یک دوچرخه‌ی دست دوم خرید و با آن به این طرف و آن طرف رفت. این عمل او به دختران دیگر نیز سرایت کرد و خیلی زود تمام مدرسه شروع به رفت و آمد با دوچرخه کردند، حتا کارآموزانی که قادر نبودند برای خود دوچرخه‌ای بخرند یکی قرض می کردند.

در یکی از همین روزها که سوزی و کیت برای گردش به کوه‌های اطراف رفته بودند، جوان دیتمار و اولین آدامز را دیدند که در کنار یکدیگر دوستانه رکاب می زدند.

سوزی شگفتی خود را ابرار کرد و کیت در پاسخ او گفت:

«مگر تو نمی‌دانستی؟ از موقعی که دوچرخه‌سواری مد شده این دو جدایی ناپذیر

شده‌اند. البته آلیس بولتون سوار دوچرخه نمی‌شود.»

سوزی با حیرت گفت: «به به، هر دم از این باغ ببری می‌رسد! فکر کنم بچه‌ها دیگه کم کم عاقل شده‌اند. وای کیت نگاه کن بین این نور چقدر زیباست!»

سوزی توقف کرد و دو دوست در سکوت محو زیبایی آسمان آبی‌رنگ در ورودست‌های بالای تپه‌ها شدند. بعد از لختی سوزی مجدداً از موضوع غریبِ ملافه‌ها صحبت به میان آورد.

«تا حالا فقط دور خودمان چرخیده‌ایم. قبل از هر چیز باید بفهمیم که چه زمانی ملافه‌ها از کمد دزدیده می‌شوند.»

کیت با ابروهایی بالا رفته گفت:

«چطور می‌خواهی چنین چیزی را بفهمی؟ تو که نمی‌توانی تمام مدت نگهبان کنار آن کمد بگذاری. اگر هر کدام از ما دو نفر هم بخواهیم دور و بر کمد بپلکیم مطمئناً شخص مزنون حتا طرفش هم نمی‌آید. به علاوه خود کمد مستقیماً روبه‌روی در اتاق آنه قرار دارد.»

اگر من جای آن شخص بودم وقتی ملافه‌ها را می‌دزدیدم که در بسته باشد.»

سوزی اندیشناک گفت:

«من هم موقعی جرئت این کار را می‌کردم که مطمئن باشم آنه در اتاقش نیست. چه او می‌تواند صدای چرخاندن کلید قفل را بشنود. آن موقع فقط کافیست در اتاقش را باز کند تا مرا مانند ماهی در تور ببیند.»

«پس می‌خواهی چه کار کنی؟»

«نقشه‌ی من از این قرار است: آنه باید ملافه‌ها را در دسته‌های چهار تایی بچیند تا با یک نگاه سریع متوجه شود که آیا تمامی آنها در کمد هستند. یا نه.»

«خب بعد؟»

«او باید هر نیم ساعت یک بار کمد را وارسی کند. بدین ترتیب می‌تواند بگوید که ملافه‌ها حدوداً در چه زمانی غیب می‌شوند.»

کیت پرسید:

«اما اگر آنها در شب برداشته شوند چه؟»

«خب معلوم است، اگر در روز برداشته نشوند حداقل می‌دانیم که در شب این اتفاق

می‌افتد.»

«درست است، اما این برای آنه وظیفه‌ی ساده‌ای نیست.»

سوزی گفت:

«مطمئن باش او حاضر است هر کاری بکند تا از راز این معما سردرآورد.»

«اما سوزی، حتما می‌دانی که او دو ساعت در پشت میز اطلاعات انجام وظیفه

می‌کند.»

«بله و در طی این مدت ما دو نفر باید مراقب اوضاع باشیم.»

«حالا که تو از من چنین کاری می‌خواهی قبول می‌کنم، دوست ندارم در این بازی

جرزنی کنم. خب دیگر بهتر است به خانه برویم.»

هنگامی که سوزی پیشنهاد خود را با آنه در میان گذاشت او با کمال میل آن را

پذیرا شد. صبح روز بعد ملافه‌ها را در دسته‌های چهارتایی مرتب نمود و هر نیم

ساعت یک بار کمد را بازرسی کرد تا از بودن ملافه‌ها در درون آن مطمئن شود. دو

روز تمام هیچ خبری نشد. در روز سوم هنگام صرف ناهار بود که آنه به سوزی تلفن

کرد و گفت:

«هنگامی که غذایی را می‌خوردم دو ملافه ناپدید شده است.»

سوزی پرسید:

«ممکن است یکی از کارآموزان تو آنها را برداشته باشد؟»

«نه سوزی. چنین چیزی محال است! آنها همگی در سالن غذاخوری بودند.»

«متشکرم آنه.»

هنگامی که سوزی گوشی تلفن را سر جایش قرار داد، کیت را دید که کنارش

ایستاده است.

کیت رو به او کرد و گفت:

«من همه چیز را شنیدم. حالا باید چه کار کنیم خانم کارآگاه؟»

سوزی با اطمینان پاسخ داد:

«دفعه‌ی بعد هم مظنون باید ملافه‌ها را حدود همین ساعتی که ما فهمیده‌ایم

بردارد.»

«و تو چطور می‌خواهی او را وادار کنی که رأس همین ساعت دزدیش را انجام

دهد؟»

«یک نفر باید در تمام طول روز غیر از اولین ساعت صرف غذا یعنی زمانی که آن‌ه

همواره در آن ساعت به علت خوردنِ ناهار غیبت دارد، مراقب کمد باشد.»

«اما...»

«خوب گوش کن کیت! شخص مظنون از کارآموزانِ آن‌ه نبوده است. پس کار باید

کار یک پرستار باشد. یک پرستار شیفت شب هم هیچ‌گاه ساعت دوازده ظهر خواب

خود را حرام نمی‌کند تا چند تکه ملافه یا روتختی بدزدد. با توجه به این که این کار را

در ساعات بعد از ظهر هم می‌تواند به راحتی انجام دهد، پس باید کار یکی از پرستارانِ

شیفتِ صبح باشد و او هم می‌تواند چنین عملی را تنها در ساعت بی‌کاری و یا در زمان

صرف غذا انجام دهد، فهمیدی؟»

«این که مثل روز روشن است. فقط یادت رفت بگویی که حالا چه اتفاقی

می‌افتد؟»

«گفتم که، یک نفر باید تمام روز غیر از ساعت صرف ناهار کشیک کمد را بدهد.»

«اما چه کسی باید این کار را بکند؟»

«معلوم است، آن‌ه. در حقیقت او باید خود را به مریضی بزند و سردرد را بهانه کند،

اما حوالی ظهر باید وانمود کند که حالش بهتر است و سر غذا حاضر شود.»

کیت مروزانه گفت:

«کم کم دارم می فهمم. او باید با سردرد ساختگی اش در اتاقش که در آن نیز باز است بنشیند و تمام روز چشم از کمد بردارد.»

«بله و این چیز است که از چشم هیچ کس دور نمی ماند. دزد مشتری نمای ما هم منتظر می ماند تا آنه به سالن غذاخوری برود و آن وقت است که میج او را می گیریم.»  
«چطوری؟»

«البته نه به این زودی و راحتی، اما در چنین مقطعی عده ای مظنون داریم که دزد در بین آنهاست. قبل از هر چیز برنامه ی کاری هر پرستار و زمان بی کاری آنها را بررسی می کنیم و بعد از آنها می خواهیم که برابمان توضیح دهند در ساعت صرف ناهار کجا بوده اند.»

«و اگر پرستار مورد نظر سرپشتش بوده باشد چه؟»

«در چنین حالتی او تنها در صورتی می تواند از سرپشتش خارج شود که سرپرستار بخش به او مرخصی داده باشد. و اگر در زمان صرف ناهار حاضر نبوده باشد در ساعت صرف شام نیز نمی تواند حاضر شود، چرا که یک بار جهت خوردن غذا مرخصی گرفته است. ما باید یک لیست از پرستارانی که شیفت ظهر دارند تهیه کنیم و بعد اطمینان حاصل کنیم که آیا آنها سر غذا حاضر بوده اند یا خیر. اگر در این بین به پرستاری برخوردیم که سر غذا حاضر نشده بود از سرپرستار بخش مربوطه می پرسیم که آیا جهت خوردن ناهار به او مرخصی داده است یا نه. اگر جواب سرپرستار مثبت باشد معلوم می شود که او همان شخص مظنون است.»

کیت نفس عمیقی کشید و گفت:

«پناه بر خدا، سوزی! با این نقشه ی تو برای انجام این کار ما به یک کتاب قانون درست و حسابی نیاز داریم. باید کارها را بین خودمان تقسیم کنیم. تو مسئولیت دخترهای سرپست را به عهده بگیر و من آنها را که سرپست نیستند. خوب، حالا کی

شروع کنیم؟»

«پس فردا، چون ملافه‌ها هر سه روز یک بار ناپدید می‌شوند.»

واقعا هم دو روز بعد هنگامی که آنه در سالن غذاخوری بود، مجددا چندین ملافه و روتختی از کمد برداشته شد. کنترل لیست اسامی دخترهایی که آزاد بودند به پایان رسیده بود، که آنه تلفن کرد. اما سوزی هنوز کار کنترل کردن لیست خود را به پایان نرسانده بود و می‌بایست دومین گروه پرستارانی را که جهت خوردن غذا به سالن وارد می‌شوند مورد بررسی قرار می‌داد.

هنگامی که بالاخره سوزی وارد دفتر کارش شد، هر دو دوست روی علامت‌های زده شده در کنار اسامی دقیق شدند.

ناگهان کیت سوتی کشید و در حالی که لحنش کاملا شگفت‌زده می‌نمود، گفت:  
«اولین آدامز! او امروز شیفت داشته، اما نه با گروه اول غذاخورده و نه با گروه

دوم.»

«اولین آدامز؟ اما این غیرممکن است. اجازه بده اول اسم‌ها را تا آخر کنترل کنم.»  
اما تنها شخص علامت‌نخورده همان اولین آدامز بود. هیچ پرستار دیگری که آن روز سرپشتش حاضر بود، در ساعت صرف ناهار غیبت نکرده بود. چندان از کارآموزان نیز که شیفت‌کاری نداشتند و سرغذا حاضر نشده بودند، جهت گردشی دسته‌جمعی به اسپرینگک دال رفته بودند.

سوزی به سرپرستار بخشی که اولین آدامز در آنجا مشغول بود تلفن کرد و بالحنی شکوه‌آمیز گفت که برخی از پرستاران به طور مرتب در برنامه‌ی صرف غذا شرکت نمی‌کنند و اولین نیز جزو آن دسته می‌باشد. سپس از او پرسید که آیا اولین آدامز آن روز برای خوردن ناهار مرخصی گرفته است یا خیر؟

سرپرستار بخش پاسخ داد:

«من به او برای اولین نوبت ناهار مرخصی دادم. البته نمی‌دانم که آیا واقعا ناهار

خورده است یا نه. می‌خواهید از او پیرسم؟»

«نه لزومی ندارد. خودم سر فرصت با او صحبت می‌کنم.»

اولین راس ساعت سه بعدازظهر بخش را ترک کرده و اکنون ساعت سه و نیم بود. کیت و سوزی شگفت‌زده در خصوص نتیجه‌ی کارآگاهی خود مشغول صحبت بودند. سوزی با حالتی عصبی در میان اتاقش به این سو و آن سو می‌رفت. ناگهان جمله‌اش را ناتمام رها کرد و به سمت پنجره اشاره نمود.

«نگاه کن کیت! آیا آن دو نفر در قسمت سربالایی جاده جوآن دیتمار و اولین

آدامز نیستند که دارند دوچرخه‌هایشان را هل می‌دهند؟»

کیت توانست قبل از این که آن دو در پشت بوته‌ها از نظر ناپدید شوند، نگاهی

ببندازد.

«درسته، خودشانند. پس واقعا جریان یک توطئه در میان است.»

سوزی گفت:

«می‌دانستم که جوآن هم در این قضیه دست دارد. اما بعد از آن اتفاق ناخوشایند با

آلیس بولتون رفتار و کردار او به قدری عالی و بی‌عیب و نقص بود که جرئت ابراز آن را نداشتم. و اولین آدامز هم بهترین و زرننگ‌ترین کارآموز کل مدرسه است. اگر

ملافه دزدی می‌کند حتما دلایل محکمی هم برای این کار دارد. شرط می‌بندم که این دو نفر از انجام این کار منظور و مقصود بدی ندارند.»

«من هم همین فکر را می‌کنم. اما یک نفر باید به طرز وحشتناکی صدمه دیده و

زخمی باشد شاید این دو دختر معصوم ناخواسته به ماجرای ناخوشایند کشیده شده‌اند.»

«بله کیت. متأسفانه چنین امکانی هست. اما در حال حاضر هیچ کاری از دستمان

ساخته نیست. فردا با هردوی آنها صحبت می‌کنم.»

«در هر صورت حالا دیگر می‌دانی که دزد ملافه‌ها چه کسی است؟»

«بله، حالا می‌دانم.»

سوزی و کیت همچنان به جاده‌ی کوهستانی چشم دوخته بودند، اما دیگر اثری از آن دو دختر پیدا نشد. بعد از مکثی نسبتاً طولانی سوزی گفت:  
«کیت، دلت می‌خواهد امروز با من پیش تُدها بیایی؟ بیل سرش حسابی شلوغ است.»

«بله، می‌آیم.»

البته هیچ‌یک از آن دو نگفت که بیل اخیراً حتا شب‌ها نیز به گونه‌ای که توجه دیگران را برمی‌انگیخت، در بیمارستان می‌ماند و کار می‌کرد و این سومین باری بود که کیت به جای او سوزی را جهت رفتن به خانه تُدها همراهی می‌نمود.

در ماه جولای روزها بلندند و هنگامی که سوزی و کیت به سوی جاده‌ی کوهستانی اسپرینگ دال حرکت کردند هوا هنوز روشن بود، گرچه در پایین و در قسمت دره مانند آن شهر کوچک، غروب خورشید آغاز شده بود.

اتومبیل قدیمی کیت با زحمت فراوان، اما استوار جاده‌ی سربالایی را می‌پیمود. جاده خاکی بود و در انتهای آن رد چرخ‌های دوچرخه به وضوح قابل تشخیص بود. ناگهان سوزی هیجان‌زده به سمت جلو خم شد و رد چرخ دوچرخه‌ها را دنبال کرد. گرچه رد به جای مانده در برخی نقاط به وسیله‌ی چرخ‌های اتومبیلی قطع شده بودند، اما خیلی زود مجدداً پیدا می‌شدند.

در نزدیکی یک خانه‌ی قدیمی که سال‌ها متروک مانده بود، رد چرخ‌ها به علت وجود چمن گم شدند. چون در پشت خانه نیز اثری از رد به جای مانده به چشم نخورد سوزی دستش را روی بازوی کیت نهاد و گفت:

«لطفاً نگهدار!»

کیت ترمز کرد. «چه شده است؟»

«باید با هم به آن خانه‌ی قدیمی برویم.»

«خب می‌توانیم با اتومبیل برگردیم.»

«نه. عجله کن! و لطفا سروصدا نکن.»

آنها در حالی که لبه‌ی دامن‌های خود را بالا گرفته بودند از چمن‌ها گذشتند. پنجره‌های سرتاسر خانه‌ی قدیمی به وسیله‌ی تخته پوشانده شده بود، اما در تمام آنها اثری از دوردیف تخته‌های بالا به چشم نمی‌خورد.

از درون خانه صداهایی نجوا مانند به گوش می‌رسید. سوزی روی پنجه‌ی پا به در نزدیک شد. کیت سایه به سایه‌ی او حرکت می‌کرد. در این بین هوا دیگر تقریباً تاریک شده بود. کم مانده بود که پای سوزی به یکی از دو چرخه‌ها که روی چمن‌ها رها شده بود گیر کند. دو چرخه‌ی دیگر به یک بوته‌ی یاس تکیه داده شده بود. در خانه کاملاً باز بود. قبل از این که سوزی در آستانه‌ی در ورودی قرار گیرد صدای خنده‌ای به گوشش رسید - صدای خنده‌ی اولین. بلافاصله بعد از آن چهره‌هایی آشنا دید - اولین آدامز، جوآن و ایرا پروتی - که وحشت‌زده به او خیره مانده بودند.

ناگهان چشمش به یک تخت خواب سفری افتاد. شخصی که روی آن دراز کشیده بود نیم خیز شد و گفت: «سلام سوزی.»

او ماریانا بود.

## آوارگی بس است!

«بعد از آن راهی اورگان<sup>۱</sup> شدیم تا از کار میوه چینی برای خودمان پولی دست و پا کنیم. اما آن قدر آدم بیکار قبل از ما آنجا بود که همه جا اشغال شده بود. برای همین هم راهمان را به سمت جنوب ادامه دادیم.»

کیت پرسید؟ «چرا می گویی «ما»؟»

«به خاطر جیمی<sup>۲</sup>. پسری پانزده ساله و کمی مریض احوال. در یک کامیون به او برخوردیم. ما با هم ماندیم و من سعی کردم کمی از او مراقبت کنم.» در اینجا ماریانا سکوت کرد. لب‌های او می لرزیدند. در آن اتاق خالی که رنگ دیوارهای آن از شدت کهنگی ورقه ورقه شده بودند، همه چیز بیش از اندازه ساکت می نمود و تنها صدای وزش بادی ملایم که خود را به در و دیوار خانه می کشید به گوش می رسید. روی جعبه‌ای چوبی شمعی قرار گرفته بود که با هاله‌ی کم رنگ خود به گروه چند نفره‌ی آنها روشنایی اندکی می بخشید.

چشم‌های ماریانا که در صورت رنگ پریده و لاغرش به گونه‌ای غریب بزرگ و سیاه می نمودند به آرامی تک تک افراد آن جمع را ورنانداز کرد.

ایرا با پوستی آفتاب سوخته و هیكلی تنومند که همچون کوه فناپذیر می نمود، دست‌هایش را صلیب وار روی سینه‌اش نهاده به دیوار تکیه داده بود.

جوآن نیز شلوار و ژاکتی خاکستری به تن کرده و دورگردنش دستمال گردنی قرمز

1. Oregon

2. Jimmi

رنگ بسته بود و در کنار اولین که بلوزی سفید و ژاکتی به همان رنگ به تن داشت، چپاتمه زده بود.

سوزی در لباس شیری رنگ و ابریشمین خود روی تخت ماریانا نشسته بود. کیت که پیراهن آبی رنگش با دیوار خاکستری و دودگرفته تضاد چشم‌گیری را ایجاد کرده بود، روبه روی او قرار داشت.

بالاخره سوزی آن سکوت سنگین را شکست و گفت:

«اما شما که پول نداشتید، چطور شکم خود را سیر می‌کردید؟»

ماریانا لبخند ضعیفی بر لب نشان داد و گفت:

«گاهی اوقات هیچ چیز برای خوردن نبود، اما اغلب گوشت خرگوش

می‌خوردیم.»

«خرگوش؟»

«بله. در غرب تعداد باورنکردنی خرگوش وجود دارد که اکثر آنها زیر ماشین‌ها می‌روند. گرچه گوش‌هایی صورتی رنگ دارند و گوشتشان کمی سفت است، اما بسیار خوشمزه‌اند. اگر هم به شهری سفر می‌کردیم که راه آهن داشت در رستوران راه آهن مشغول به کار می‌شدم. گاهی اوقات هم... در اینجا رنگ چهره‌ی ماریانا سرخ شد. «گاهی اوقات هم مردم بهمان پول می‌دادند. و یک بار هم مدتی در یک اردوگاه ماندیم که خیلی خوب بود.»

سوزی مجدداً سوال کرد:

«جنوب چطور بود؟»

«مثل یک صحرا. ما به شهرهای اوکلاهاما<sup>۱</sup> و میسوری<sup>۲</sup> رفتیم. گاهی با اتومبیل‌های شخصی و گاهی با کامیون. در سیلواها، روی دسته‌ی یونجه‌ها یا داخل گودال‌ها می‌خوابیدیم. یک بار هم در یک باغ سیب مشغول سیب‌چینی شدم که البته

خیلی دوام نیاورد. یک بار هم یک زن مرا با قارقارکش به اوهایو<sup>۱</sup> برد.

کیت پرسید: «آن موقع تو تنها بودی؟ جیمی کجا بود؟»

ماریانا رواندازش را کمی مرتب نمود و گفت:

«او - » مکشی کرد و سپس ادامه داد: «او تیر خورد. بله - من خیلی می خواستم زرنگی بکنم. یک روز به مرغانی ای در یک مزرعه رسیدیم و من با خود فکر کردم که بد نیست آذوقه ای برای راه بردارم. جیمی واقعا می ترسید و نمی خواست چنین کاری بکند، اما بعد همراه آمد. البته مردم آنجا خیلی باهوش تر از آن چیزی بودند که ما فکرش را کرده بودیم. آنها ماشه ی یک تفنگ را با یک بند به پنجره وصل کرده بودند. هنگامی که می خواستیم از پنجره بالا بکشیم تیری رها شد و به جیمی اصابت کرد. البته یک گلوله هم به پای من خورد. اول، اصلا چیزی نفهمیدم، جیمی را بغل کردم و تا جایی که دیگر رد خون، ما را لو ندهد او را با خود کشاندم.

زیر یک پل پنهان شدیم و دو روز همان جا ماندیم. بعد از آن هم یک سری ولگرد دیگر آمدند که به ما کمک کردند. آنها جلوی یک کامیون را گرفتند و به راننده گفتند که باید جیمی را هر چه سریع تر به یک بیمارستان برساند. اما من اجازه نداشتم با او بروم، چرا که ممکن بود پلیس در پی ما بوده باشد. از آن به بعد دیگر خبری از جیمی ندارم.»

صدای ماریانا آشکارا می لرزید.

ایرا با لحنی آرامش بخش گفت: «خودت را ناراحت نکن ماریانا!»

ماریانا نگاهی به او کرد و پاسخ داد: «باشه. دیگر از این جریان صحبتی نمی کنم. به هر حال جریان از این قرار بود و من دیگر نمی توانم بیشتر از این تحمل کنم.»  
دیگران در حالی که تحت تاثیر قرار گرفته بودند، سکوت کرده بودند.

ماریانا به جوآن و اولین نگاه کرد و گفت:

«شما فقط به خاطر یک لباس و یا یک سرماخوردگی جزئی و یا به خاطر این که کسی کمی ناراحتان کرده، زمین و زمان را به هم می‌دوزید و دادتان به آسمان می‌رود.» و بعد با حرکتی بچگانه گونه‌اش را به بالش سایید و بالحنی حسرت بار اضافه کرد:

«آخ یک تختِ خواب. یک تختِ خواب. البته برای شماها یعنی هیچ - اما برای من!»

سپس با نگاهی که کمی شگفت زده می‌نمود، صورت آدم‌های اطرافش را یک به یک و رانداز کرد. بعد گویی که با خود سخن می‌گوید، ادامه داد:

«هنگامی که در کامیونی در جاده‌ای در حرکت بودم یا شب‌ها بیرون در هوای آزاد می‌خوابیدم به مسخره‌ترین چیزها فکر می‌کردم. مثلاً به صندلی‌ها و این که چه پستی راحتی دارند - به صدای تیک تیک ساعت‌ها که در سکوت اتاق می‌پیچد - و به اسپرینگ دال. صحنه‌هایی از چمنزارها و پرچین‌های سنگی‌شان و کوه‌ها و گستره‌ی آبی آسمان بر فراز آنها مدام در نظرم می‌آمد.»

در اینجا خنده‌ای کرد: «پیش از این فکر می‌کردم که از این شهر کوچک نفرت دارم. اما در غربت همه چیز فرق داشت. برای همین هم - می‌خواستم به خانه برگردم. اما دلم نمی‌خواست بارم را روی دوش کسی بیندازم - فقط می‌خواستم بیایم، بینم‌تان و بعد برگردم - به وینسلو<sup>۱</sup> یا هر جای دیگر، تا برای خودم کاری دست و پا کنم.»

سوزی دست‌های لاغر و سپید ماریانا را که در حین صحبت کردن حرکت می‌دادشان، دلسوزانه نوازش نمود.

ماریانا گفت: «هیچ کس نباید بداند که من اینجا هستم. می‌خواستم فقط یک بار همگی‌تان را ببینم. من شما را از پشت پنجره نگاه کردم سوزی. دیدم که شما و بیل سر میز نشسته بودید. بعد مخفیانه به طرف خوابگاه رفتم. با خودم فکر می‌کردم، شاید

یکی از دخترهایی را که می‌شناسم، بینم. اما مثل این که زیادی نزدیک رفتم. جُوآن صورت مرا پشت شیشه دید. خواستم فرار کنم اما با این پای زخمی‌ام نتوانستم خیلی تند بدوم. پایم ورم کرده بود و حسایی درد می‌کرد. اینطوری بود که جُوآن به من رسید و مرا گرفت.»

جُوآن گفت: «ماریانا به من اجازه نداد شما را خبر کنم خانم بری. سعی کردم متقاعدش کنم و با هم جرو بحث کردیم، اما فایده‌ای نداشت.»

اولین اضافه کرد: «من داشتم رد می‌شدم که صدای جر و بحث آنها را شنیدم و صدای ماریانا را شناختم. اینطوری بود که من هم وارد جریان شدم.»

سوزی پرسید: «و شما چطور وارد این بانده سری شدید، ایرا؟»

ایرا جایش را کمی تغییر داد و گفت: «می‌دانید دوشیزه باردن، دخترها نمی‌دانستند که باید چه کار کنند. ماریانا هم مثل همیشه لجوج و خودسر بود. بالاخره گفته بود که دنبال من بیایند. دوشیزه آدامز با دوچرخه‌اش به اسپرینگ دال آمد و همه چیز را برایم توضیح داد. اما ماریانا حاضر نبود به حرف‌های من هم گوش کند، تا اینکه خوشبختانه یاد این خانه‌ی قدیمی افتادم. بالاخره حاضر شد بیاید اینجا. او را سوار اتومبیل کردم و اینجا آوردم. تخت خواب و تشک را نیز از خانه‌ام آوردم. دوشیزه آدامز و دوشیزه دیتمار هم نوبتی ملافه و روتختی تمیز می‌آوردند.»

سوزی رویش را به سوی جُوآن و اولین گرداند و گفت:

«بله، متوجه شدم. اما شما چه طور این کار را می‌کردید؟»

جُوآن با اندک شرمندگی خندید و گفت:

«کاملاً ساده است دوشیزه باردن. ایرا برایمان یک کلید یدکی درست کرد و...»

سوزی نگاهی سریع به ایرا انداخت و گفت: «که این طور!»

جُوآن ادامه داد: «... و به این ترتیب ما هر سه روز یکبار ملافه‌ی تمیز برمی‌داشتیم

و به اینجا می‌آوردیم. وقتی هم که به بیمارستان بازمی‌گشتیم، آنها را درون یکی از

کیسه‌های مخصوص، ملافه‌های چرک می‌انداختیم.»

سوزی با نگرانی پرسید:

«ماریانا، پای تو چطور؟ بدجوری خونریزی داشته است.»

جوآن با شگفتی تمام سوال کرد:

«اما شما از کجا می‌دانید؟»

«خانم گنی ملافه‌های خون آلود را پیدا کرد.»

«آهان! بله - پای ماریانا یک‌دفعه به طرز وحشتناکی خونریزی کرد. آن روز من

پهلوش بودم و تا آنجا که از دستم برمی‌آمد، خوب آن را باند پیچی کردم. بعد هم

دکتر کارگو<sup>۱</sup> را آوردم. ماریانا مطلقا مایل نبود دکتر تبری اینجا بیاید. من هم جرئت

نکردم او را تنها بگذارم و تمام شب را پیشش ماندم.»

قبل از این که سوزی بتواند حرفی بزند، اولین اضافه کرد:

«و شب بعد هم من کنارش ماندم.»

در چنین اوصافی سوزی چه می‌توانست بگوید؟ سرزنش نمودن دخترها کاری

غیرمنطقی می‌نمود، چرا که آنها از روی نوع دوستی و انسانیت قوانین را زیر پا گذارده

بودند.

کیت پرسید: «اما صبح‌ها چطور دوباره وارد خوابگاه می‌شدید؟»

«ما از روی دیوار می‌پریدیم و به نوبت، هر کدام از ما که داخل خوابگاه بود در را

برای دیگری باز می‌کرد. غیر از این چه کار می‌توانستیم بکنیم؟ ماریانا نمی‌خواست

چیزی به کسی بگوییم. به علاوه نمی‌شد او را همین‌طور تنها و به حال خود رها کرد.»

«والله چه بگوییم؟ من هم اگر جای شما بودم همین کار را می‌کردم.»

اولین گفت: «ما هم برای تفریح و سرگرمی این کار را نکردیم. فکر می‌کردیم که

وقتی شما همه چیز را بفهمید، کاملا درک خواهید کرد.»

«بله، من هم کاملاً درکتان می‌کنم.»

کیت گفت:

«فکر می‌کنم لازم باشد در آینده ننگهبان برای دیوار بگذاریم.»

سوزی با خنده گفت:

«برای این کار دیگر دیر شده است. چنین حادثه‌ای دیگر رخ نخواهد داد.»

«نه، احتمالاً نه.» با گفتن این جمله کیت برخاست. «باید به مارتا تلفن کنیم.»

سوزی رو به کیت کرد و گفت:

«خواهش می‌کنم این کار را تو انجام بده. من همین جا می‌مانم. به بیمارستان برگرد

و به بیل بگو که لطفاً با یک آمبولانس به اینجا بیاید.»

با شنیدن این حرف ماریانا در جایش نیم خیز شد و ملتسمانه گفت:

«می‌خواهم همین جا بمانم، حالم خیلی بهتر است.»

ایرا گفت: «بهتر است هر چه خانم بری می‌گوید، گوش کنی!»

ماریانا به او نگاه کرد و ساکت ماند. سوزی از این انعطاف‌پذیری ناگهانی او

تعجب کرد، اما چیزی به زبان نیاورد.



## روز استقلال

سوزی، ماریانا را به خانه‌ی خود آورد و اتاق مهمان را به او اختصاص داد. در ضمن از بیمارستان نیز یک صندلی چرخدار به همراه آورد تا او بتواند در صورت مساعد بودن هوا در باغ گردش کند.

تمام کارآموزان مدرسه‌ی پرستاری از باخبر شدن این موضوع از شدت هیجان در حال انفجار بودند.

همکلاسی‌های ماریانا ساعت‌ها در کنار او می‌نشستند و به تعریف‌های او در خصوص ماجراهایی که برایش اتفاق افتاده بود، گوش می‌دادند.

حتا ایرا نیز به طور مرتب به عیادت ماریانا می‌آمد. حدود یک هفته از اقامت او نزد سوزی می‌گذشت. یک روز ماریانا در نهایت آرامش به سوزی گفت:

«می‌خواهم موضوعی را به تو بگویم. قرار است من و ایرا با یکدیگر ازدواج کنیم.»

در ابتدا سوزی گویی که ضربه‌ای به سرش خورده باشد، کمی گیج شده. ایرا و ماریانا؟ آیا آنها با یکدیگر خوشبخت می‌شدند؟ اما بعد از کمی فکر کردن درباره‌ی آن، مسئله برایش کم‌کم مانوس شد. تا به حال ماریانا با همه چیز، حتا کارهایی که خود انتخاب کرده بود، مخالفت نموده بود و گرچه از تجربه‌هایی شخصی، چیزهایی یادگرفته بود اما هنوز هم خودش را لاجباز بود. بالاخره می‌بایست روزی سر عقل می‌آمد. او به یک تکیه‌گاه صبور و آگاه نیاز داشت تا او را در این راه یاری کند.

ایرا دقیقا همان کسی بود که ماریانا به او نیاز داشت. در حقیقت ایرا در عزم خود بسیار راسخ و در عین حال بسیار مهربان بود. از لحاظ سنی نیز برای ماریانا مناسب بود. سی و سه یا سی و چهار ساله. او نیز درست مانند ماریانا عاشق یک زندگی ساده و تا حد ممکن آزاد و بی دغدغه بود. او به تمامی چیزهایی که میخواست رسیده بود و بیشتر از آن آرزویی نداشت؛ نه به این دلیل که بی کفایت بود، بلکه به این خاطر که بیشتر از آن طالب چیزی نبود. و این دقیقا چیزی بود که با خواست و سلیقه‌ی ماریانا مطابقت داشت. برای ماریانا پول یا مایملک دیگر یا حتا موقعیت اجتماعی بالای ارزش بود. با این تفصیل سوزی به تلخی با خود اندیشید که چه بسا زندگی مشترک آن دو که در ابتدا آنچنان غیر منطقی و غیر معقول به نظرش می‌رسید، از زندگی مشترک خودش و ییل بسیار بهتر و موفق‌تر شود.

اکنون سوزی اغلب با ماریانا بیرون خانه در سایه‌ی درختان می‌نشست، جایی که منظره‌ی کوه‌های آبی رنگ با ابرهای بالای سرشان که گه گاه سایه‌ای تیره بر آنها می‌انداختند، از آنجا پیدا بود. درد دل‌های طولانی و معتمدانه‌ای که در چنین ساعاتی بین آنها رد و بدل می‌شد، باعث شده بود تا آن دو هر روز بیشتر از روز پیش احساس نزدیکی به یکدیگر کنند. در یکی از همین گفتگوها بود که سوزی مشکل بین خود و همسرش را با ماریانا در میان گذاشت.

طبق معمول ماریانا در صندلی چرخدارش نشسته و چنان عصبی با دسته‌های آن ور می‌رفت که صندلی به جلو و عقب حرکت می‌کرد. سوزی در یک نوبت شده بود و ماکسل در سبزش. ناگهان ماریانا از او سوال کرد: «نظرت در خصوص سمتی که در بیمارستان داری چیست؟»

سوزی که محو تماشای کوه‌ها بود، رویش راگرداند و با تعجب پرسید:

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که تو خیلی با رغبت مدیر مدرسه‌ی پرستاری نیستی.»

«چرا چنین فکری کردی؟ من فقط - من فقط احساس می‌کنم که این سمت برای من کمی زیاد است. به نظرم برای این کار دارای تجربیات کافی و تحصیلات لازم نیستم.» ماریانا با نوعی پختگی که بیشتر از سن و سالش می‌نمود، پاسخ داد:

«تجربه را که از طریق کار بدست می‌آوری و درجات علمی را هم می‌توانی با ادامه‌ی تحصیل کسب کنی. راستی چرا چنین کاری نمی‌کنی؟»

«درست است - اما... سوزی اندیشناک مکنی نمود و دوباره در حالی که از کلمات خود در شگفت بود، ادامه داد: «تو کاملاً حق داری ماریانا. من کارم را واقعاً دوست ندارم. البته تا آنجا که در توانم هست، سعی می‌کنم آن را دقیق و منظم انجام دهم، اما در اصل من برای کارهایی مثل مدیریت که به برنامه‌ریزی احتیاج دارند، ساخته نشده‌ام. این شغل بیشتر به درد شخصی مثل کیت می‌خورد.»

«اما تا به حال که همه چیز رو به راه بوده است.»

«والله چه بگویم - کم و بیش بله، می‌دانی، این کار بیشتر شبیه آشپزی کردن است. آدم می‌تواند آن را از کتاب‌ها یاد بگیرد و در عین حال خیلی هم خوب، آشپزی کند. اما یک آشپز مادرزاد به هیچ کتابی احتیاج ندارد. او کاملاً از روی غریزه می‌داند که از هر چیز، چقدر در یک غذا بریزد تا از آن غذایی خوشمزه و عالی تهیه کند. کار من یکی که هیچ وقت بدون کتاب راه نمی‌افتد.»

«من فکر می‌کنم که تو با انسان‌ها و مشکلاتشان به صورت منفرد خیلی بهتر کنار می‌آیی تا با یک بنیاد فرهنگی بزرگ و پر مشغله.»

«دقیقاً همین‌طور است. زمانی که در در مانگاه «هنری استریت» در نیویورک به عنوان پرستار مشغول بودم، حاضر نبودم در مقابل هیچ چیز جایم را با یک مدیر عوض کنم. بیش از همه از پرستاری و مراقبت از یک بیمار و کمک کردن به او لذت می‌بردم. اما، اندیشیدن به گذشته‌ها بی‌معنیست. حالا دیگر هیچ چیز قابل تغییر دادن نمی‌باشد.»

«کسی چه می‌داند؟ تو دوست داری چه کار کنی؟»

«کاری که واقعا دوست دارم انجام دهم، این است که استعفا دهم.»

«و در خانه بنشین؟ نه سوزی، با این کار دیوانه می‌شوی.»

«معلوم است. منظور من هم چنین چیزی نبود. به هیچ عنوان حاضر نیستم شغل پرستاری را از دست بدهم. دلم می‌خواهد به سرپرستاران در بخش‌ها کمک کنم، در واحد پرستاری بالینی تدریس کنم یا مواقعی که کارآموزان نمی‌توانند سرپست‌هایشان حاضر شوند، به جای آنها این کار را انجام دهم. همینطور می‌توانم پرستاری چند تن از بیمارانِ دائمی را عهده دار شوم. در کنار انجام چنین کارهایی آنقدر وقت برایم باقی خواهد ماند که به کارهای خانه هم رسیدگی کنم.»

«خب پس معطل چه هستی؟»

سوزی بلافاصله جواب نداد، اما بعد گفت:

«اول از همه مسئله‌ی تُدها سد راهم است. هنگامی که آنها این بیمارستان را می‌ساختند، جهتِ مدیریت مدرسه‌ی پرستاری به من اعتماد کردند. استعفا دادن من به طور ناگهانی برایم حکم فرار از خدمت سربازی را دارد.»

«ماریانا پرسید: «این تنها دلیل توست؟»

«نه» سوزی به ماریانا نگاه نمی‌کرد. «بین، در حال حاضر مدام گرفتارم. هیچ زمانی برای فکر کردن ندارم و شاید چنین چیزی بهتر هم باشد.»

صندلی چرخدار ناگهان ثابت ماند.

«بین تو و بیل چه اتفاقی افتاده است؟» چون سوزی ساکت ماند، ماریانا اضافه کرد: «از روی فضولی سوال نمی‌کنم، می‌خواهم کمکت کنم. حتماً اگر نتوانم کمکی بکنم، برایت خوب است که حداقل یک بار هم که شده خودت را با صحبت کردن تخلیه کنی. تا آنجا که من می‌دانم تا به حال نگذاشته‌ای هیچ کس از قضیه بویی ببرد و هر چه بیشتر این درد را درون خودت ریخته‌ای.»

«بله، حق با توست.» صدای سوزی دیگر محکم نبود.

«خب، پس حالا همه چیز را برایم تعریف کن، احقر جون!»

سوزی با کلماتی شمرده و لحنی آرام، آنچه را که بین او و بیل بوجود آمده بود برای ماریانا شرح داد. هنگامی که به آخر حرف هایش رسید، ماریانا چند لحظه‌ای سکوت کرد.

بالاخره گفت: «شما دو تا دیوانه‌اید. چشم‌هایتان را بسته‌اید و امیدوارید که همه چیز به خودی خود درست شود. این طوری نمی‌توانید ادامه بدهید. البته هنگامی که انسان خودش در گود است، تشخیص درست مشکلات کمی سخت است. بگو ببینم چند وقت است که شما دو نفر از هم جدا نبوده‌اید؟»

«از وقتی که ازدواج کرده‌ایم. من فقط دو تا آخر هفته کنار او نبوده‌ام.»

«صحیح. از نظر من زوجی مثل شما باید بتواند خیلی خوب با یکدیگر کنار بیاید. اگر یکی از شما دو نفر، انسان بد و نفرت آوری بود، قضیه فرق داشت. اما شما هر دویتان آدم‌های معقول و خوبی هستید. باور کن سوزی آدم وقتی برای مدتی از کسی دور می‌شود، تازه می‌فهمد که چقدر آن شخص برایش ارزش دارد.»

«جداً؟ اما چطور؟»

«تو باید برای مدتی از اینجا دور شوی. قول می‌دهم وقتی بازگردی همه چیز تغییر

کرده باشد.»

سوزی گوش‌های ماکسل را فشاری داد و سگ کوچک نیز صدایی ناله مانند از خود درآورد.

«اما ماریانا وقتی که همسرت دوست نداشته باشد، دیگر نمی‌توان کاری کرد.»

ماریانا راسخانه پاسخ داد:

«خیال می‌کنی! به علاوه تو از کجا مطمئنی که بیل دیگر دوست ندارد؟»

«از اینجا که وقتی او کسی را دوست داشته باشد، راه نشان دادنش را خوب بلد

است.»

«تو دوباره داری او را تحقیر می‌کنی! این طوری شما راه به هیچ جا نمی‌برید. خوب گوش کن! دو ماه دیگر مراسم اعطای دانشنامه‌های پرستاریست و تا آن موقع همه چیز در مدرسه طبق روال معمول پیش می‌رود. طی این مدت مرخصی بگیر و به جایی برو.»

«منظور تو این است که من دو ماه تمام از بیل دور بمانم؟»

«دیدنی نتیجه داد! هنوز حتا درست و حسابی به فکر رفتن نیفتاده‌ای که دیگر از دست او عصبانی نیستی. مطمئن باش بیل هم دقیقا همین احساس را خواهد داشت.»

سوزی با تردید جواب داد:

«بله - شاید. باید درباره‌اش فکر کنم.»

«خواهی دید که حق با من است. من یک هفته‌ی دیگر می‌توانم دوباره راه بروم. قصد دارم نزد مادر ایرا زندگی کنم. گرچه او یک اژدهای پیر است، اما بی‌آزار است.»

سوزی هر چه بیشتر به راه حل ماریانا فکر می‌کرد، بیشتر آن را می‌پسندید. در هر حال عمل کردن به چنین پیشنهادی ضرر نداشت. اما قبل از آن باید با بیل مفصلا صحبت می‌کرد. این شب‌ها بیل حسابی خسته بود، پس بهترین زمان چه وقت بود؟ هفته‌ی بعد سالروز جشن استقلال بود، شاید در آن روز موقعیتی مناسب پیش می‌آمد.

آنها در آن روز در خانه تنها بودند. نینا مرخصی داشت، کیت باید در پستش در بیمارستان حاضر می‌شد و ماریانا هم می‌خواست به عنوان تمرین زندگی آینده - آنطور که خودش می‌گفت - آن روز را با مادر ایرا و در خانه‌ی آنها سپری کند. و بیل هم در چنین روزی به ماهیگیری نمی‌رفت، چرا که در تعطیلات رسمی همواره ماهیگیران بسیاری عازم این تفریح می‌شدند.

بله - روز چهارم جولای بهترین و مناسب‌ترین روز برای یک گفتگوی مفصل بود. اما سوزی می‌بایست بسیار هوشیار و کاردان عمل می‌کرد.

تا آن روز او بسیار در مورد خودش و خیلی کمتر از آن در مورد بیل تعمق کرد. او به این نتیجه رسید که در طی این مدت، بیل بسیار احساس بدبختی می‌نموده و حق سرزنش کردن بیشتر او را ندارد. اصلا باید چه چیز او را ملامت می‌کرد؟ هیچ چیز. سوزی در کمال ناباوری با خود اندیشید: «مطلقا هیچ چیز!»

به عنوان مثال سوزی از کم ظرفیتی او شاکی بود، اما اگر خودش آنطور بی‌وقت شوخی نکرده بود، بیل نیز هرگز آنطور کم حوصله رفتار نمی‌کرد. سوزی از تأکیدات دستور گونه‌ی گاه و بی‌گاه بیل نفرت داشت، اما اگر او مطلبی را برای هزارمین بار عنوان نمی‌کرد یا طرفداران بیل را به مسخره نمی‌گرفت، او نیز هرگز چنین عمل نمی‌نمود. او تحمل دیدن این حرکت را که بیل با مشت روی دسته‌ی مبل می‌کوبید، نداشت - اما او...

آخ این مسایل ریز و کوچک بی‌شمار بودند. حالا منظور پدرش را از حرف‌هایی که در روز عروسی‌اش به او زده بود، می‌فهمید.

«زمانی در یک زندگی مشترک فرا می‌رسد که زن و مرد، هر کدام صفاتی را در دیگری کشف می‌کند که برایش خوشایند نمی‌باشند. در اینجا است که خوشبختی یک زوج به این امر بستگی دارد که بهای بیشتری به صفات مورد قبول همسرش بدهد یا نکاتی که چندان مورد پسندش نمی‌باشد.»

سوزی با خود اندیشید: «ویژگی‌های خوبی را که من در بیل سراغ دارم، مدت‌هاست که برای من بسیار مهم‌تر از این مسایل کوچک و پیش پا افتاده می‌باشند. اما او چگونه فکر می‌کند؟ حتما او چنین احساسی ندارد. چه در غیر این صورت رفتارش با من به گونه‌ای دیگر بود.»

اما شاید سوزی خود مقصر بود. بله، بی‌شک! او باید در عمل به بیل نشان می‌داد که چگونه فکر می‌کند. اما به جای آن خود را عقب کشیده و سکوت را برگزیده بود. اگر او به همسرش نشان داده بود که چنین مسایل کوچکی چقدر در حاشیه قرار دارند،

مدت‌ها قبل از این دوباره به یکدیگر نزدیک شده و هرگز این فاصله بینشان بوجود نیامده بود.

چنانچه سوزی به سفر می‌رفت و بیل در این بین متوجه می‌شد که هنوز او را دوست دارد - هر چند اندک - دوباره همه چیز مثل سابق می‌شد. اما ابتدا می‌بایست این جدایی اجباری را تحمل می‌کردند. و اگر این جدایی نتیجه‌ای نداشت؟ یا زندگی بدون وجود سوزی به مذاق بیل خوش‌تر می‌آمد، آن وقت چه؟

در روز چهارم جولای هوا آفتابی و بسیار زیبا بود. سوزی به هنگام دمیدن سپیده‌ی صبح از خوابی آشفته بیدار شد. در خواب دیده بود که سعی دارد تمام وسایل مورد نیازش را در یک چمدان جای دهد، اما هر کدام از آنها به سختی سر جایشان غل و زنجیر شده بودند. از رختخواب بیرون آمد و بی صدا لباس پوشید. سپس ماکسل را که همواره سر حال می‌نمود، بغل کرد و به طبقه‌ی پایین به آشپزخانه رفت و در آنجا مشغول تهیه کردن قهوه شد. بیل می‌توانست برای مدتی طولانی بخوابد و بعد هم خودش صبحانه‌اش را آماده کرده و بخورد. سوزی چندان راغب نبود، هنگام بیدار شدن و آمدن او به آشپزخانه، در آنجا باشد. به هر حال هنگامی که بیل خواب آلوده بود می‌توانست پیشنهاد جدایی موقت را با او در میان گذارد. از سوی دیگر سوزی نمی‌توانست همین‌طور آنجا بنشیند و صبر کند تا بیل قهوه‌اش را در کمال خون‌سردی بنوشد و از حالت خواب آلودگی خارج شود. بنابراین تصمیم گرفت یک پیاده روی طولانی بکند. این خستگی جسمی باعث می‌شد تا روحا به آرامش برسد و راحت‌تر بتواند تصمیمات از پیش تعیین شده‌اش را بیان کند.

هنگامی که سوزی از پیاده روی‌اش بازگشت، نه تنها خسته بلکه گل‌آلود نیز بود. به علاوه قسمتی از جورابش نیز پاره شده بود. ماکسل با تکان دادن پوست پشم آلودش باعث شده بود تا تمامی گل‌های چسبیده به آن به سوزی پاشیده شود. یک لنگه از جوراب‌هایش هم بر اثر گیر کردن به تیغ بوته‌های تمشک در رفته بود، مضافاً

این که روی دامنش که رنگی روشن داشت، لکه‌ی سبز چمن به چشم می‌خورد. صورت و دستانش خراشیده و کفش‌هایش هم لجنی بودند. اما برای او بی تفاوت بود که ظاهرش چگونه باشد.

ده دقیقه از ساعت یازده گذشته بود و او مدت نسبتاً طولانی را به پیاده‌روی اختصاص داده بود. تا حالا دیگر بیل حتما بیدار شده بود.

بیل روی یکی از پله‌های ورودی باغ نشسته بود. سوزی نزد او رفت و کنارش نشست.

بیل در حالیکه با نگاهی شیطنت آمیز به همسرش نگاه می‌کرد، از او پرسید:  
«در خاموش کردن آتش کمک کردی؟»

«نه فقط با ما کسل به یک پیاده روی کوتاه رفته بودم.»

«متأسفانه قهوه تمام شده است. می‌خواهی برایت یک لیوان لیمونات بیاورم؟»

«نه، خیلی متشکرم!» سوزی حرکتی سریع و ناگهانی به خود داد و گفت:

«بیل!» و با شجاعت ادامه داد: «خیلی وقت است که بین ما هیچ چیز آن‌طوری نیست

که باید باشد.»

بیل محتاطانه حرف او را تأیید کرد: «بله، درست است.»

سوزی دنبال کلمات مناسب می‌گشت:

«من خیلی درباره‌اش فکر کردم. می‌دانی، وقتی که دو نفر با یکدیگر پیوند

زناشویی می‌بندند - و دیگری کشف می‌کند که طرف مقابلش - تغییر کرده است، برای

هر دوی آنها بسیار سخت است که مانند گذشته با یکدیگر زندگی کنند.»

بیل دندان‌هایش را محکم به پیش فشرد. «منظورت از گفتن این حرف‌ها چیست؟»

و با گفتن این جمله فشار دندان‌هایش را بیشتر کرد.

«منظورم این است که - شاید بهتر باشد - ما - مدتی از یکدیگر جدا باشیم. یک

جدایی...»

با شنیدن این کلمات رنگ صورت بیل به کلی پرید: «جدایی؟»  
سوزی مجدد گفت:

«منظورم این است که، اگر همه چیز را دوباره از اول شروع کنیم...»  
سوزی نتوانست جمله‌اش را به پایان برساند، چرا که در همان لحظه صدای قدم‌هایی نزدیک شد و یک صدای بلند زنانه فریاد زد:  
«آخ، اینجا هستید» با گفتن این کلمات هیکل چاق و فربه یک زن با چهره‌ای گرد و کودکانه در آستانه‌ی در ظاهر گشت. لباس او از فرق سر تا نوک پا با تکه‌هایی از تور پوشانده شده بود، به طوری که با هر حرکت او تکان تکان می‌خوردند.  
از پی او یک مرد دراز و لاغر با قیافه‌ای نزار ظاهر گشت.  
سوزی و بیل با عجله از جا برخاستند.

سوزی فریاد کشید: «ادلاید! جورج<sup>۲</sup> حالتان چه طور است؟ این شوهرم است.»  
سپس با چالاکی رو به بیل کرد و گفت: «خانم و آقای ویدل<sup>۳</sup>، از آشنایان خانوادگی ما هستند.»

بیل ناخودآگاه دستش را دراز کرد. اما سکوت او چنان قابل توجه و ناجور بود که سوزی با شرمندگی شروع به عرق کردن نمود.  
«شما دو تا در این شهر کوهستانی چه می‌کنید؟ از دیدن مجددتان بسیار خوشحالم. نمی‌خواهید به بالکن بیایید؟ ادلاید، لطفاً ببخش که سرو وضعم اینگونه است، آخه می‌دانی من...»

«عیبی ندارد سوزی عزیز. تو که می‌دانی، من به این چیزها اهمیتی نمی‌دهم.»  
ادلاید در حالی این حرف‌ها را می‌زد که حتا جزئی‌ترین چیزها را نیز نادیده نمی‌گذاشت.

«سپس در حالیکه با کنجکاوی دورو برش را نگاه می‌کرد، ادامه داد:

«آخرین باری که یکدیگر را دیدیم - البته زمان زیادی از آن موقع می‌گذرد - گفتی که دوست داری بیشتر مرا ببینی و با هم صحبت کنیم. برای همین، امروز صبح به جورج گفتم که به اینجا بیایم تا تمام روز را با یکدیگر باشیم. حالا هم اینجا هستیم! پس شوهرت این است!؟»

به نظر می‌رسید که بیل در پله‌های سنگی ریشه داده است. او مثل یک چنار آنجا خشکش زده بود و هیچ عکس‌العملی از خود نشان نمی‌داد. سوزی ضربه‌ای به پای او زد، اما او در سکوت تنها نگاهی به سوزی کرد. سوزی چاره‌ی دیگری نداشت جز این که ابتکار عمل به خرج دهد، بنابراین گفت: «بیا برویم به بالکن ادلاید. بیل، لطفاً دو تا صندلی روی تراس بگذار!»

بیل پرسید: «ببخشید چی؟»

سوزی دلش می‌خواست سر او داد بزند. بالاخره همگی از دالان گذشتند. بیل در حالیکه کاملاً نزدیک به سوزی راه می‌رفت به آرامی در گوش او زمزمه کرد:

«باید حتماً باهات صحبت کنم!»

سوزی با صدایی که بیشتر شبیه وزوز بود، بسیار آهسته گفت:

«باشه، اما اول باید با مهمانانمان حرف بزنی!»

بیل غرولندی کرد و زیر لب چیز نامفهومی گفت. سوزی در همان حال که صندلی تعارف مهمان‌هایش می‌کرد، با خود فکر کرد برای ظهر چه غذایی تهیه کند. حالا که آنها سرزده آمده بودند باید با خوردنِ هر آنچه که در یخچال موجود بود، می‌ساختند. شاید هم بهتر بود که همان موقع مقداری تنقلات یا چیزهایی دیگر به خوردشان می‌داد تا به این زودی احساس گرسنگی نکنند.

پس با صدایی مهربانانه گفت: «می‌روم قهوه و یخ و کمی کیک بیاورم.»

چشمان ادلاید از شدت شعف برق می‌زدند: «اوه، چه عالی! واقعا که چه خانگی

بامزه‌ای دارید! اما سوزی مگر تو خدمتکار نداری؟ بنظرم...»

سوزی میان حرف او پرید و گفت: «لطفا یک لحظه مرا ببخشید! همین الان برمی‌گردم. راحت باشید و با بیل گپ بزنید.»

اما بیل چنین کاری نکرد. هنوز در آشپزخانه کاملاً پشت سوزی بسته نشده بود که بیل هم وارد شد. او که تا آن لحظه خود را ننگه داشته بود، به محض وارد شدن پرسید:

«منظورت از «یک بار دیگر از اول شروع کنیم» چیست؟»

این بار ادلاید بود که در آستانه‌ی در آشپزخانه ظاهر می‌شد.

«کمکت کنم سوزی؟ آخ، چه آشپزخانه بانمکی! اما برایتان کوچک نیست؟»

سوزی پاسخ داد: «برای ما کافیتست. بیل لطفاً پیش جورج برو تا تنها نماند. ادلاید و

من کارها را انجام می‌دهیم.»

با این حرف چاره‌ای جز رفتن برای بیل باقی نماند. کنار در به سوزی نگاه شکوه

آمیزي انداخت. نیم ساعت با صحبت‌های چرند و پرند سپری شد تا بیل و سوزی

موفق شدند دوباره به تنهایی با یکدیگر گفتگو کنند. برای یک لحظه نگاهشان با

یکدیگر تلاقی کرده بود و در آن لحظه همه چیز مثل سابق شده بود. مثل دورانی که

روابطشان با یکدیگر گرم و صمیمی بود و نگاه همدیگر را به راحتی درک می‌نمودند.

بالاخره زمانی رسید که بیل باید به آشپزخانه می‌رفت تا بیخ بیاورد. هنوز کاملاً

نرفته بود که سوزی آوردن کیک را بهانه کرد و از پی او راهی آشپزخانه شد.

آنها در اتاق نشیمن به یکدیگر رسیدند. تنگ یکدیگر ایستادند و با دلهره به در

نیمه باز چشم دوختند.

سوزی بسیار آهسته گفت: «منظورم این است که اگر برای مدتی کوتاه یکدیگر را

نبینیم، شاید همه چیز دوباره مثل سابق شود.»

تو دیگر به من علاقمند نیستی؟»

در همین لحظه صدای فریاد ادلاید به گوش رسید: «سوزی! می‌خواستم چیزی

ازت بپرسم.» باگفتن این جمله صدای پاشنه‌های بلند کفشش نزدیک‌تر شد. بیل در

حال دو به سوی او رفت و سوزی با عجله خود را به آشپزخانه رساند. در حالی که ظرف کیک را در دستان لرزانش نگاه داشته بود، در آنجا خشکش زد. قلبش به شدت می‌تپید. حالا باید در جواب سوال بیل چه می‌گفت؟ شاید با گفتن این حرف، که هنوز دوستش دارد، تنها وضعیت را برای او مشکل تر و پیچیده تر می‌ساخت. اما در مقابل چنین سوال مهمی نمی‌شد دروغ گفت. پس باید پاسخی صریح به بیل می‌داد؛ همان طور که او می‌خواست. در هر حال باید جواب می‌داد. بیل واقعا متأثر شده بود و ممکن بود هر لحظه کنترل خود را از دست بدهد.

سوزی با ظرف کیک که فراموش کرده بود دوباره آن را پر کند به بالکن بازگشت و با حواس پرتی آن را روی یکی از صندلی‌ها قرار داد.

سپس رویش را به سوی بیل که تمام سعی خود را به کار می‌برد تا با جورج ماتم زده صحبت کند، برگرداند و با صدایی بلند گفت:

«بیخس که صحبت را قطع می‌کنم! قبل از این، از من در خصوص تعمیرات سوال کردی که نتوانستم جوابت را بدهم. فقط می‌خواستم بگویم که از نظر من این تعمیرات ضروری هستند. بعد از گذشت سه سال بالاخره باید چیزی تعمیر شود.»

بیل فوراً متوجه منظور او شد و گفت:

«واقعا نظرت این است؟ چند تن از دوستان من که همین مشکل را داشتند، بدون این که همه چیز را از اول بازسازی کنند. اوضاع را رو به راه کردند.»

ادلاید که گیج شده بود سوال کرد: «چه تعمیراتی؟»

سوزی با آسودگی پاسخ داد: «آخ هیچ چیز. تعمیرات چند جای خانه. الان که در آشپزخانه بودیم بیل از من سوال کرد. البته بیخس که ما الان در مورد این جور چیزها صحبت می‌کنیم. اما خودت که می‌دانی که این مسایل گاه چقدر مهمند. بیل، من فکر می‌کنم که در چنین مواقعی نمی‌شود از تجربه‌ی دیگران استفاده کرد، هرکس باید آن کاری را انجام دهد که بنظرش صحیح تر است.»

ادلاید کماکان آنها را با تعجب نگاه می‌کرد، اما سوزی اجازه نداد او چیز دیگری پرسد بلافاصله گفت:

«ناراحت که نمی‌شوی اگر من بروم بالا و لباس‌هایم را زود عوض کنم؟ سرو وضع خیلی ناجور است.»

در حقیقت با گفتن این حرف در نهان آرزو داشت که بیل هم دنبالش به طبقه‌ی بالا برود. اما ادلاید نقشه‌های او را نقش بر آب کرد و با شادمانی گفت:

«معلوم است که ناراحت نمی‌شوم! من هم با تو می‌آیم. اینظوری می‌توانم اتاق خوابت را هم ببینم.»

هنگامی که آنها بازگشتند، بیل و جورج مشغول قدم زدن در باغ بودند. سوزی نفس راحتی کشید. چشمان ادلاید واقعا تیزبین بودند. حالا او چطور می‌توانست با بیل صحبت کند؟ آیا قرار بود تمام روز آنگونه سپری شود؟

اما بیل که دیگر قادر به تحمل این هیجان عذاب‌دهنده نبود، بی‌توجه به حضور مهمانان بالاخره موقعیتی را جهت صحبت با سوزی بوجود آورد. سوزی و ادلاید در آشپزخانه سخت سرگرم تهیه‌ی ناهار بودند. هنگامی که دو مرد از در پشتی وارد آنجا شدند، سوزی جلوی یخچال زانو زده و سرش را داخل آن کرده بود تا ببیند چه مواد غذایی موجود است.

بیل نیز بی‌آنکه به ادلاید که در چند قدمی آنها ایستاده بود توجهی نماید، مانند پسر بچه‌ای فضول سرش را داخل یخچال فروبرد و هیجانزده زمزمه کرد:

«تو دیگر مرا دوست نداری؟»

قبل از این که سوزی موفق به پاسخ دادن شود، ادلاید در حالی که نزدیک‌تر می‌آمد، پرسید:

«چیزی شده؟»

بیل سرش را از داخل یخچال بیرون کشید و در سکوت از آشپزخانه خارج شد،

در حالی که سوزی هنوز همان‌طور حیران و گیج روی زمین زانو زده بود. بیل از او پرسیده بود که دوستش دارد یا نه! سوزی هم می‌خواست همین سوال را از او پرسد. حالا که بیل چنین چیزی را از خود او پرسیده بود، معلوم بود که هنوز هم او را دوست دارد. صد در صد. سوزی در حالی که از شدت شور و خوشحالی تلو تلو می‌خورد از جا پرید و ادلاید را در آغوش گرفت:

«آخ ادلاید عزیز، آیا تو هرگز روزی به زیبایی و شکوه امروز دیده‌ای؟»

ادلاید در حالی که از این حرکت ناگهانی او تکان خورده بود با کلماتی بریده بریده گفت:

«طفلكِ بیچاره یکدفعه چاهات شد؟ سرت به یخچال خورد؟»

«معلوم است که سرم به یخچال خورد. ستاره‌ها دارند همین‌طوری جلوی چشم می‌رقصند.»

سوزی این را گفت و در میان آشپزخانه تلو تلو خوران به راه افتاد.

ادلاید محتاطانه به طرف او رفت. «الان دکتر را می‌فرستم.» و با گفتن این حرف از آنجا فرار کرد.

هنگامی که بیل در حال دو سر رسید، سوزی هنوز با شادی در هر دو دستش دستمالی را می‌چرخاند. سپس با همان ژست و با خوشحالی با صدایی بلند پرسید:

«می‌خواهید پاسخم را بشنوید جناب دکتر بری؟ دوست دارم، دیوانه وار دوست دارم! همیشه دوست داشته‌ام و همیشه دوست خواهم داشت!»

صورت بیل را برق شادمانی پوشاند: «سوزی! آیا این حقیقت دارد؟»

«بله!»

این جواب کوتاه سوزی برای بیل بیشتر از یک جمله‌ی مفصل معنی و مفهوم داشت. در حقیقت هر دوی آنها در طی این مدت یک احساس مشترک داشتند و از یک موضوع رنج می‌بردند و حالا نیز هر دو به یک نتیجه رسیده بودند.

بیل با شعف فریاد زد: «پس تو عاشق چیزی هستی که دوستش نداری.»  
«همینطور است. و تو؟»

«من هم همینطور!»

آنها همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند. سپس همانطور که دستمال‌های آشپزخانه - که سوزی هنوز محکم آنها را در دستانش نگه داشته بود - از روی شانه‌های بیل آویزان بودند و در حالی که یکدیگر را تنگ در بر گرفته بودند، رقصیدن یک و الیس لذت بخش را دور همان آشپزخانه کوچک آغاز کردند. آنها چنان غرق یکدیگر شده بودند که صدای باز شدن در را نشنیدند. ادلاید با چشمانی که از شدت حیرت گشاد شده بودند به صحنه‌ی مقابلش خیره شده بود. او با خود زمزمه کرد:  
«زده به سرشان!» و سپس به جورج مغموم و نزار خود پناه برد.

## قسمت آخر

### آغازی دوباره

آن روز صبح، خورشید گویی که برای اعطای دانشنامه‌های کارآموزان پرستاری اسپرینگ دال طلوع کرده بود و همچنین گویی از طلا می‌درخشید. آسمان فراز کوه‌ها صاف و آبی بود و جنگل انبوه در پس آن تمامی رنگ‌های بدیع و زیبای فصل پاییز را به نمایش گذارده بود. شهر، پهنی خود را در کنار حرکت خواب آلود و کند رود گسترده بود. اتومبیل‌هایی جلا داده شده در حال پیمودن شیب سربالایی جاده بودند و باد با خنده‌های هلهله وار رقص خود را آغاز کرده بود. روی محوطه‌ی چمن وسیع پشت بیمارستان، صندلی‌هایی جهت نشستن والدین فارغ التحصیلان و دیگر میهمانان محلی در چند ردیف چیده شده بودند. میهمانان منتظرانه به میز خطابه، جایی که سوزی و بیل، مارتا و الیاس تُد و نمایندگان دیگر سازمان‌ها نشسته بودند، چشم دوخته بودند.

در این میان، اما همه‌ی نگاه‌ها هر چند لحظه یک بار با تحسین روی سوزی که رنگ قرمز موهایش در نور خورشید پاییزی می‌درخشید، ثابت می‌ماندند. مارتا رو به همسرش کرد و گفت:

«سوزی طوری به نظر می‌رسد که انگار همین الان یک میلیون دلار در خیابان پیدا کرده است.» با شنیدن این تعریف مارتا، چشمان بیل برق زدند. اما سوزی متوجه جمله‌ی او نشده بود. او می‌بایست تنها چند کلمه‌ای قبل از خطابه‌ی الیاس تد بیان می‌کرد و بعد از آن می‌توانست با خیال آسوده افکارش را به هر سو که می‌خواست

سوق دهد. او اندیشناک به آن جمع نگاه کرد؛ بسیاری از آن‌ها نقش مهمی را در زندگی‌اش ایفا کرده بودند. در میان جمعیت دوست صمیمی‌اش کُنی به چشم می‌خورد که در آن روز تعطیل از بوستون به آنجا آمده بود. پشت سر او آنه و در کنار آنه یکی از دوستان بسیار محترم سوزی به نام لُت فینی<sup>۱</sup> که اولین شهردار اسپرینگ دال محسوب می‌شد، نشسته بودند.

حتا خانواده‌ی پرایس‌ها نیز همراه پدر بزرگ که حالا دیگر نود و سه ساله بود، در میان جمع حضور داشتند. سوزی لبخندی بر لب نشانده و به لحظه‌ی دریافت دانشنامه‌ی الا و عکس‌العمل آنها اندیشید. اگر چه هنوز چند ماهی به پایان تحصیلات الا مانده بود، اما او نیز امروز دانشنامه‌ی خود را همراه سایر کارآموزان دریافت می‌کرد. در اصل نام او نیز در کنار اسامی جُوآن و اولین جرو کارآموزان شایسته‌ی مدرسه پرستاری در لیست نوشته شده بود.

در آخرین ردیف صندلی‌ها ایرا پروتی و ماریانا نشسته بودند. هنگامی که ماریانا با لوئیز ویلمونت که در کنارش نشسته بود صحبت می‌کرد، ایرا با غرور و افتخار به حلقه‌ی طلایی رنگی که حالا در انگشت دست چپ ماریانا بود، نگاه می‌کرد. سوزی با چشمان خود جمعیت را دور زد و نگاهش روی سرپرستاران بخش‌ها که به محض نواختن ارکستر و شنیدن صدای مارش شق و رق‌تر از قبل در جای خود جا به جا شدند، ثابت ماند. تمامی نگاه‌ها، منتظرانه به سوی اجت‌هایم برگشتند. از درون راهروی تاریک و در سیاه کارآموزان اولین کلاس دو به دو قدم به فضای روشن و آفتابی بیرون نهادند. آنها محوطه‌ی سبز و پوشیده از چمن را دور زده و با چهره‌هایی جدی و آرام در جاهای خود قرار گرفتند.

اکنون صدای مارش قطع شده بود. بیل جلو رفت و چند کلمه‌ای نطق کرد. سوزی قیافه‌های شاد و هیجان‌زده‌ی دختران جوان را نگاه کرد. آنها بسیار عالی و

همان‌طور که سوزی همواره آرزویش را داشت آموزش دیده بودند؛ ضمن این که در طی این مدت به خوبی از خود مراقبت کرده و از پس مشکلات برآمده بودند. سوزی به اولین فارغ التحصیلان خود افتخار می‌کرد. هنگامی که صحبت‌های بیل تمام شد قدم جلو‌گذارد و او نیز چند کلمه‌ای بیان کرد و سپس دوباره به جایگاهش بازگشت. الیاس تد برای ادای خطابه‌ی خود سرفه‌ی خفیفی کرد و دختران حالتی متواضعانه به خود گرفتند.

او حدوداً نیم ساعت حرف زد. بعد از آن بیل اسامی کار آموزان برتر را خواند و دانشنامه‌هایشان را به دستشان داد.

جمعیت مرتب کف می‌زد. کار آموزان برمی‌خاستند و پس از دریافت دانشنامه‌ی خود - با سرعتی بیش از قبل - به خوابگاه باز می‌گشتند. سوزی با اندک اندوهی آنها را تماشا می‌کرد. سرنوشت آنها در آینده چه بود؟ از سرنوشت برخی از آنها با خبر بود. جوآن دیتمار می‌خواست به عنوان پرستار در یکی از بیمارستان‌های نیویورک مشغول به کار شود. او آن روز صبح به اتاق کار سوزی رفته و شخصاً از او خداحافظی کرده بود. او صمیمانه و در حالی که سرش را کاملاً صاف و بالا نگاه داشته بود، کنار میز کار سوزی ایستاده و گفته بود:

«حالا دیگر از دست کره اسب چموشتان خلاص می‌شوید، دوشیزه باردن. گرچه شاید حالا به لطف زحمات شما آن قدر هم چموش و مغرور نباشد. فقط می‌خواستم به شما بگویم که برای همه چیز متشکرم!»

سوزی با لبخندی بر لب دور شدن اندام باریک و بلند او را نگاه کرد. پشت سر او اولین آدامز روانه بود. او قصد داشت همان‌جا بماند و به عنوان پرستار ناظر در بیمارستان اسپرینگ دال انجام وظیفه کند. یکی دیگر از کارآموزان راهی وایومینگ<sup>۱</sup> بود و دوتای دیگر از آنها می‌خواستند به ژاپن بروند. الا پرایس قصد

داشت به دانشگاه بوستون برود تا در رشته‌ی پرستاری مدارج عالی کسب کند. اما بقیه‌ی آنها چطور؟ آیا آنها زندگی‌هایی آسوده و پر بار خواهند داشت یا تنها زنده خواهند بود و خود را وادار به زندگی کردن خواهند نمود؟ اکنون دیگر همه چیز به خود آنها بستگی داشت و سوزی نمی‌توانست بیش از آن دل نگران‌شان باشد. سپس افکار خود را رها کرد، با حرارت بازوی مارتا را چسبید و به سوی اجت‌هایم روانه شد. بعد از نوشیدن چای و بدرقه‌ی آخرین میهمانان، سوزی و بیل به آرامی راهی آشیانه‌ی خود شدند. گلوی سوزی از شدت پرحرفی درد گرفته بود و در این میان از سکوت بیل و نسیمی که اکنون به خاطر غروب از سوی کوه‌ها می‌وزید لذت می‌برد. وقتی بیل در ورودی خانه را باز کرد، سوزی رو به او کرد و گفت: «لطفاً به طبقه‌ی

بالا بیا، می‌خواهم چیزی نشانت بدهم.»

در اتاقش برگه‌ای از روی میز برداشت و در سکوت آن را به دست بیل داد. بیل بعد از این که آن را خواند با ناباوری و با صدایی بلند گفت: «اما سوزی! این که - تو می‌خواهی کارت را رها کنی؟»

«بله، املا‌ی تقاضا نامه‌ام صحیح است؟»

«مطمئن. اما چرا سوزی، چرا؟»

سوزی به همسرش تکیه داد و چانه‌اش را با آرامی به شانه‌های او نوازش داد.

«بعدها دوباره کارم را از سر می‌گیرم، اما تا آن موقع زمان زیادی طول خواهد

کشید.»

بیل با بهت سوال کرد: «زمان طولانی؟»

سوزی در نهایت آرامش و شعف پاسخ داد:

«بله عزیزم. کوچولوی در راه حتماً انتظار دارد که من حداقل یک سال در خانه

پیش او بمانم.»



Helen D. Boylston

# SUSANNE BARDEN JUNG VERHEIRATET

Tr. Azadeh Bitaraf

سوزان تازه عروس، مدیر یک مدرسه پرستاری در اسپرینگ دال است، که وظایف جدیدش، مسئولیت عهده داری از بیست و پنج دختر جوان برای ازدواج نوپای او وقت و فرصت کمی را باقی می گذارد و ...

«داستانی جذاب و خواندنی است برای همه؛ به ویژه دانشجویان

پرستاری.»

قیمت: ۱۲۰۰۰ ریال

شابک: ۹۶۴-۶۶۲۶-۱۳-۰

ISBN: 964-6626-13-0



9 789646 626133



انتشارات گین